

نام کتاب : نفرین نقره ای

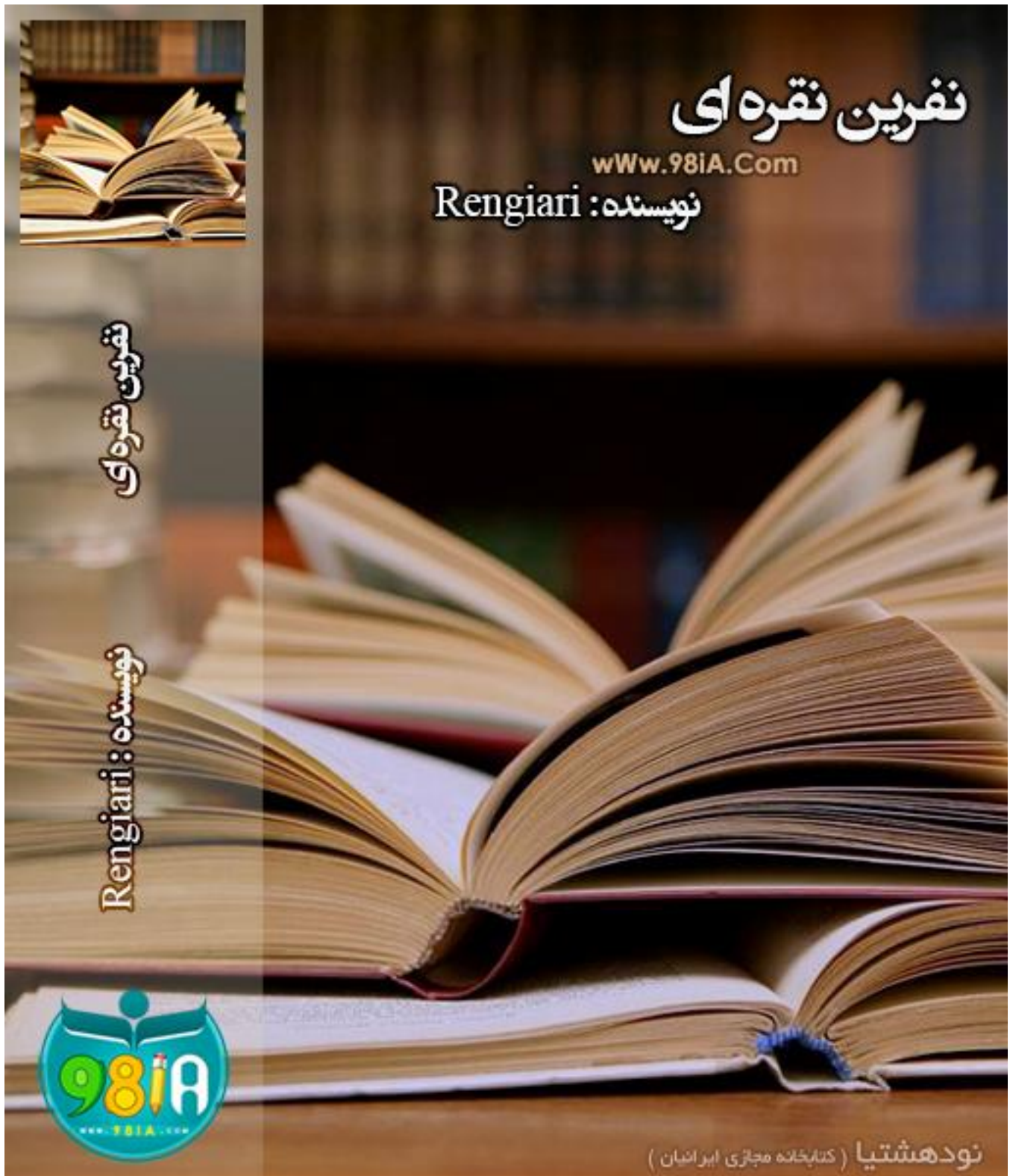
نویسنده : Rengiari کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





ناظر : zahrataraneh کاربر انجمن نودهشتیا

بسم الله الرحمن الرحيم

هرگونه کپی یا تقلید غیر قانونی و غیر شرعی است

مقدمه: بعد از اینکه مکس (پدرنا تنیم) منتقل شد ما اسباب کشی کردیم. توی اون خونه... یه جعبه پر از وسایل قدیمی بود. یه دفترچه توش بود. من دفترچه رو خوندم و فهمیدم خاطرات یه پسر کشته شده‌ست! اولش فکر کردم دیوونه بوده ولی وقتی همون اتفاقات برای من افتاد... خدایا چیکار کنم؟ اونی که من دیدم... واقعا یه روح بود؟! همه چیز زیر سر اوئه! اون انگشتر نقره ای، اون روح نقره ای، این سرنوشت ترسناک کی نصیبم شد!؟

## فصل اول

همه چیز را بگو!

دکتر والتر، روان نویس مشکی خود را به دست می گیرد و روی کاغذ میگذارد و به ان نگاه میکند. عینکش را که قاپ سیاه قطوری داشت کمی جا به جا میکند و میگوید:

- خوب همه چی رو برام بگو لینک. به من بگو از کجا شروع شد. با آرامش سعی کن همه چیو به یاد بیاری.

لینک چشمانش را پایین انداخته بود و صورتش بیحال و پریشان بود. کمی چشمانش لرزید و بدون اینکه به دکتر نگاه کند با صدایی آرام و کلماتی شمرده شروع به تعریف ماجرا کرد. همه چیز جلوی چشمانش آمد. واضح تر و با جزئیات بیشتر از آنچه تعریف میکرد:

در حال جمع کردن وسایلم بودم که مادرم از پایین پله ها صدام زد! با یه چمدون سنگین از پله ها لنگان لنگان اومدم پایین. پایین پله ها چمدون زمین گذاشتم تا استراحتی به دستم بدم. بعد به اتاق نشیمن نگاه می انداختم. حالا که خالیه بزرگ تر بنظر میاد. اهی کشیدم. خیلی حیف شد... همه جای اون خونه پر از خاطرست. (و لبخندی روی صورتش نقش بست) شومینه ی قهوه ای رنگی که شب های سرد کریسمس با پدرم کادو هارو باز میکردیم و پدرم با بالا گرفتن کادوی خودش منو تحریک میکرد که اونو به زور ازش بگیرم. چقدر دلم

میخواست اونقدر بلند بودم که کادو رو به راحتی میگرفتم. ولی حالا که بزرگ شدم اون اینجا نیست. حالم خیلی گرفته بود. سرمو انداختم پایینو نگاهی به چمدونم انداختم. وقت رفتنه!

دسته ی چمدون رو باز کردم و راه افتادم. صدای چرخ چمدون توی نشیمن خالی می پیچید. خودمو به ماشین رسوندم و چمدون رو گذاختم توی صندوق عقب ماشین و سوار شدم. ماشین که روشن شد مکس گفت: ((ناراحت نباش لینک! خونه ی جدیدمون خیلی قشنگتر از اینجا ست. مطمئنم بیشتر از این خونه ازش خوشت میاد.)) خیلی ناراحت بودم. حوصله ی حرف زدن با اونو نداختم. پس فقط به بیرون نگاه کردم. اونم منظورم رو فهمید.

\*\*\*

وقتی به خونه ی جدید رسیدیم. سریع پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم و رفتم سمت در خونه. حتی به اطراف نگاه نکردم. کسی که معرف خونه بود با ماشین خودش زود تر از ما رسیده بود. قد بلندی داشت و یه کت و شلوار سیاه پوشیده بود. بهم سلام کرد و گفت:

-تو باید لینک باشی! من ران هستم. مخوای درو برات باز کنم؟ میتونی تا با خانوادت حرف میزنم یه نگاهی به اتاق بندازی.

-بله. ممنون.

درو برام باز کرد و رفتم تو. وسایل ها همه چیده شده بودن و اتاق خواب ها هم بالا بودن و اتاق من یه پنجره ی بزرگ داشت و اتاق مادرم و مکس یه تراس نسبتا کوچیک داشت. از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. اون مرد رفته بود و مادرم داشت با مکس حرف میزد. گوشه ی پنجره رو باز کردم تا صداشونو بشنوم. صداشون به ارومی میومد اما میتونستم بفهمم چی میگن.

-ون بخاطر اینکه از اون خونه امده بیرون بدخلقی میکنه. از دستش ناراحت نشو مکس.

-از دستش ناراحت نیستم اون کار اشتباهی نکرده! ولی اون قبلا هم از من خوشش نمیومد. حتما حالا که از خونه ی پدرش اوردمش بیرون ازم متنفره.

این رو با یه پوزخندگفت. بعد مادرم انکارش کرد.

-نه این طور نیست...

مکس پشتش به من بود و میتونستم حالات صورت مادرمو ببینم. ولی دیگه نمیخواستم بشنوم. پس پنجره رو بستم و خودمو پرت کردم روی تختم. دستامو گذاختم زیر سرمو به چیزای مختلفی فکر کردم. کی دوباره میتونم

دوستامو ببینم... کدوم مدرسه میرم... اگه پدرم زنده بود چی میشد... چرا مکس باید با مادرم ازدواج کرد و... از این جور چیزا.

صدای لینک تا آخرین لحظه هم آرام و گرفته بود. دکتر به او گفت:

-از مکس بگو.

او جواب داد:

-مکس... دوست پدرم بود و اونا باهم صمیمی بودن. سه سال بعد از مرگ پدرم کم کم مادرم و اون با هم صمیمی شدن و اون از مادرم درخواست ازدواج کرد... وقتی من ۱۳ سالم بود! من سه ساله که دارم تحملش میکنم.

دکتر گفت:

-پس ۱۰ ساله بودی که پدرت فوت کرد! (لینک با سر تایید میکند) و ۳ ساله پیش مکس با مادرت ازدواج کرده! (باز هم سرتکان میدهد). خب رابطه ی تو با اون چطوره؟

-من از اون خوشم نمیومدم. بنظر من اشتباهه که بعد از مرگ دوستت زنش رو تور کنی. مادرم میگفت همه تو سن ۱۶ سالگی همین فکرها رو میکنن. اما منظور مکس اونی نیست که من فکر میکنم. با وجود اجتناب من از صمیمی رفتار کردن با اون، مکس سعی میکنه با من حرف بزنه و به قول خودش با من مثل پسرش رفتار کنه. فکر میکنی مکس مادرت رو تور کرده! مادرت رو فریب خورده میدونی!

-صورت استخوانی و موهای خرمایی! ورزشکاره و شیرین زبون! دخترای دبیرستان خودشون رو واسه این مردا خفه میکنن...

-مکس یه پسر داره. اسمش چیه؟ اون کی از همسرش جدا شد؟

-برایان. ۹ سالشه. ولی مکس اصلا ازدواج نکرده!

-عجب. ادامه بده. میتونی بیشتر توضیح بدی؟

-من و مکس خیلی با هم حرف نمیزدیم... البته من نمیخوام. اما بخاطر مادرم سعی میکردم احترامشو بگیرم... البته خیلی خوب پیش نمیرفت!

-که این طور. اونو ادم بدی می دونی؟

لینک کمی سکوت کرد. چشمانش با نگاهی که بر زمین داشت کمی حرکت کرد و بعد گفت:

-شاید... شاید نه... اونو ادم خودخواهی میدونم.



بهش حسودیت میشه؟

لینک ابروهایش را در هم کشید و با همان لحن آرام گفت:

نه...

دکتر سری تکان داد و از او خواست که ادامه ی ماجرا را تعریف کند. او هم ادامه داد:

اروم اروم چشمام خسته شد و خوابم برد و تا وقتی که هوا تاریک شد خوابیدم. بعدش مادرم آمد بالا و منو واسه شام بیدار کرد. بعد نگاهی به چمدون کرد و وقتی داشت بلند میشد یه نیم نگاه به من انداخت و رفت. وقتی اینطور نگاه میکرد یعنی کار نیمه تموم دارم. خودم رو جمع و جور کردم و رفتم پایین.

\*\*\*

ساعت ۹:۳۰ شب غذا تموم شد. مادرم موقع گذاشتن بشقاب ها توی ظرفشویی دستش رو گذاشت روی کمرش و فشارش داد تا خستگیش در بره و هم زمان اهی کشید. دلم براش سوخت و توی جمع کردن میز کمکش کردم. چندتا از لیوان هایی که نزدیکم بود رو برداشتم. رفتم به سمت ظرفشویی و گذاشتمشون اونجا. مادرم هنوز اونجا وایساده بود. وقتی منو دید یه نگاه رضایت آمیز به من انداخت و لبخند زد. مکس هم داشت کمک میکرد. به اون هم نگاهی کرد و بعد مشغول مرتب کردن ظرف ها شد. من هم بقیه ی سفره رو جمع کردم. همه جا ساکت بود.

\*\*\*

اشپز خونه یه پنجره بزرگ داره که میتونی با اون حیاط رو ببینی. نگاهی به حیاط انداختم. ساعت تقریباً ۱۰:۴۵ دقیقه بود. نور ماه به چمن ها خورده بود و روی چمن ها یه نور سفید برق میزد. ماه کامل بود و هوا خیلی تاریک نبود. با خودم گفتم نگاهی به حیاط بندازم. موقعی که به سمت در می رفتم گفتم:

میرم یه سرری به حیاط بزنم.

مادرم گفت:

نمیخوای چمدونتو مرتب کنی؟

وقتی درو باز می کردم گفتم:

بعدا مامان.

و درو بستم و رفتم به سمت در خروجی. در رو باز کردم و دوباره به بیرون نگاه کردم. فقط نور ماه یکم هوا رو روشن کرده بود. مور مور شدن بدنمو توی سرما حس می کردم. به ارومی قدم زدم و تقریباً وسط حیاط بودم که

باد محکم درو بست و صدای هولناکی رو تولید کرد. من با وحشت دور زدم. مطمئن بودم که درو بسته بودم. شاید حواسم نبود! وقتی علت صدا رو فهمیدم اروم گرفتم و شروع به راه رفتن کردم. چمن ها زیر پاهام صدای برگ های پاییزی رو میدادن. همه جا ساکت بود فقط صدای باد و قدم های من به گوش می رسید. به دیوارهایی که دور تا دور حیاط رو احاطه کرده بودند نگاه می کردم که چیزی توجه ام رو جلب کرد. صدایی میاد که من نمیدونستم از کجاست. یک در چوبی که با یک قفل قدیمی و زنجیر بسته شده بود کنار خونه بود. رو به روی پنجره ی کتاب خونه ی کنار اتاق نشیمن! رفتم به سمت در چوبی. شبیه به انباری بود و چوبش هم پوسیده بود. لولای بالایی در شکسته بود و وقتی باد می وزید صدای تق تق حرکت در و اصابتش به قفل کلونیش فضا رو پر میکرد. کنجکاو شدم بینم اون تو چی هست. پس بهش نزدیک تر شدم. در چند قدمی در بودم که پام به چیزی گیر کرد و محکم خوردم زمین. روی صورتم احساس خیسی میکردم و فکم درد می کرد. به چونه ام دست کشیدم و به دستم نگاه کردم. فهمیدم گلیه. صورتم گلی شده بود. واقعا احساس گندی داشتم. با عصبانیت اهی کشیدم و سعی کردم بلند بشم.

-لینک. رو زمین دنبال چی می گشتی؟

سرم رو ۹۰ درجه چرخوندم. مکس بود. با یه کاپشن قهوه ای حدود ۲۰ قدم دور تر از من ایستاده بود و منتظر جواب بود. بعد به سمتم اومد. تنم درد میکرد. روی زانوم لم دادم و با فشار بلند شدم. مکس یه نگاه کلی بهم انداخت و گفت:

-اممم... حالت خوبه؟

با قیافه ای اخمو گفتم:

-اره خوبم.

-رو زمین دنبال چیزی می گشتی؟

-لیز خوردم.

-اه...اره وقتی خواب بودی بارون اومد!

این حرف رو که زد خشکم زد. اخه لباسم رو تازه شسته بودم. گفتم:

-ب...بارون؟

به لباسم نگاه کردم از پاچه ی شلوارم تا قفسه ی سینم گلی شده بود. مثل کف دستام و صورتم. اعصابم خورد شده بود. با صدایی ناله مانند و اروم گفتم:

-نه نه...اخه چرا!!؟

مکس همون طور که نگاه می کرد.گفت:

-عیبی نداره بندازش تو لباسشویی.

-نمیشه.

-چرا؟

-چون اونوقت اونقدر کوچیک میشه که تن برایان هم نمیره.تازه لباسم رنگ روشنه.کنف میشه.

با نگاهی متعجب گفت:

-اه که این طور...خب بعدا میشوریش.

بهش با عصبانیت نگاه کردم :

-با من چیکار داری؟

-یه سری خرت و پرت تو انبار جا مونده که بنظر میاد مال صاحب قبلیه.اونا این وسایل رو نخواستند.میخوام

بریزمش دور یه سری هاش سنگینه.

در حالی که به سمت خونه میرفت گفت:

-حالا بیا بریم.

نگاهم به در قدیمی افتاد.چند ثانیه به در خیره شدم که اون گفت:

-نمیخواهی بیای؟

-ها؟!الان میام.چرا اینقدر عجله داری...

بعد راه افتادم.منو برد توی انباری خونه.همین که در رو باز کرد ونگاهم به دیوار های پوشیده و وسایل شلوغ که

به یکی از اونا تار عنکبوت تنیده شده بود افتاد دهنم باز موند!بوی گرد و غبار هوا رو پر کرده بود.بی اختیارگفتم:

-عجب جهنمی!

مکس دستشو گذاشت روی شونم و من به خودم اومدم و بهش نگاه کردم ببینم چرا دست گذاشته روی شونم.

گفت:

-فهمیدی چرا کمک خواستم؟

دستش رو با پشت دست زدم کنار وبا اخم گفتم:

-بیا زودتر تمومش کنیم.



اون هیچ عکس العملی نشون نداد. انگار به رفتارم عادت داشت. بعد استین های گلیم رو تا بالای ارنجم دادم بالا و رفتم تو. اونم کاپشنش رو درآورد و به در اویزون کرد. بعد اومد تو. خم شد و دیواره ی یک قفسه ی کتاب قدیمی کتاب بلند و مستطیلی که درهای شیشه ای داشت رو گرفت و گفت:

- بیا از این شروع کنیم. اون طرفشو بگیر و از در برو بیرون.

من دیوار رو برو رو گرفتم و عقب عقب به سمت در رفتم. اونقدر سنگین بود که نفسم گرفت و فقط تونستیم به اندازه ی یک وجب از زمین بلندش کنیم. با هر قدم نگاهی به پشتم انداختم و مطمئن شدم بین در و کمد گیر نمیکنم. با موفقیت بردیمش بیرون. از خستگی نفس عمیق کشیدم و به دیوار کمد تکیه دادم و چشمانم رو بستم. مکس در حالی که به سمتم می امد بلوزش رو تکوند و گفت:

- میگم چطوره این یکی رو نندازیم دور. قفسه کتاب خونه ی من کوچیکه با این عوضش میکنم.

اولش نفهمیدم چی میگه در همون حالت گفتم:

- هر کاری میخوای بک...

بعد یک دفعه چشمام رو باز کردم و نگاش کردم:

- ...چی؟ یعنی باید ببرمش بالا؟

با لبخندی تمسخر امیز گفت:

- نه! ما می بریمش بالا.

اون لحظه فقط منتظر معجزه بودم که مادر از بالای پله ها گفت:

این جووری میخواین بیارینش بالا؟ خیلی کثیفه! بذار تمیزش کنم بعد.

مکس با رضایت تمام قبول کرد:

- خوبه. پس ما هم بقیه ی وسایل ها رو میبریم بیرون. بیا بریم لینک!

کفرم درمیومد وقتی بهم دستور میداد. تقصیر خودم بود باهم قرار گذاشته بودیم بخاطر مادرم باهاش کنار بیام و

به مادرم هم قول داده بودم تا جایی که امکان داره احترامشو بگیرم. زیر لبی گفتم:

- مگه داری سگتو صدا میزنی؟

فقط مادرم شنید. به سمت من اومد و با لحنی اروم گفت:

- باهاش خوب باش. فکر کن پسرشی. باشه؟

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت توی اشپزخونه. خوشحالم چون جوابی که می خواست بهش نمیدادم.

\*\*\*

نزدیک های نصفه شب وسایل های انباری تفکیک شد. خیلی از وسایل ها دور انداخته شد ولی خیلی ها ارزش نگهداشتن داشتن. مثلا من صاحب یک تلسکوپ قدیمی طلایی رنگ شدم. اما گوشه ی انباری یک جعبه بود که توجه من رو خیلی به خودش جلب کرد. بنظر میومد جعبه مربوط به صاحب خانه ی قبلی بود...  
کلماتش مقطع شد:

-اما...واقعیت...واقعیت چیز دیگه ای بود...

-خوبه...ادامه بده.

او کمی سکوت کرد و در حالی که چشمانش روی زمین را نگاه میکرد اما خاطراتش جلوی چشماش بود بغضی راه صدایش را گرفت. با صدای گرفته ای جواب داد:

-ای کاش هیچ وقت...بازش نمی کردم... .

و سرش را پایین انداخت و پلک هایش را انگار که دردی تحمل میکند برهم فشرد...اما اشکی نریخت.  
و داستان اینگونه آغاز می شود.

## فصل دوم

### خاطرات کهن

داخل جعبه ی خاکی و قدیمی وسایلی غبار گرفته و کهنه مثل یک دفترچه ی قهوه ای، یک ساعت مچی که شیشه ی آن شکسته بود و یک عکس خانوادگی پنج نفره توجه لینک را به خود جلب کرد و باعث شد به دیگر لوازم داخل جعبه خیلی توجه نکند. او چند ثانیه به دفترچه نگاه کرد و خواست درش را باز کند که مکس وارد انباری شد و آرام پشت سر لینک ایستاد و هنگام دیدن دفترچه پرسید:

-اون چیه؟ توی وسایل ها پیداش کردی؟

لینک با سرعت سرش را به سمت مکس چرخاند و بعد به جعبه نگاهی انداخت. بعد با تردید گفت:

-میخوام این جعبه رو نگه دارم. پس نندازش دور.

-مگه توی اون جعبه چی هست؟

کنجکاوی مکس موجب آزار لینک می شد. او جوابی نداد. در این فکر بود که اگر بگوید که این وسایل مال صاحب خانه ی قبلی بوده است مکس هم کنجکاو به دیدن آن ها می شود و لینک این را نمیخواست. مکس انسان با حوصله ای بود و از انجایی که بعد از سه سال به خوبی لینک را شناخته بود منتظر جواب او ماند. لینک که دید راه فراری ندارد تلاش کرد تا بحث را عوض کند و در مورد صاحب خانه ی قبلی سوال کرد و مکس فهمید او تمایلی به جواب دادن ندارد اما ترجیح داد به سوال او جواب دهد.

- اینجا قبلا یه پیرزن ۸۰ساله زندگی میکرد که اخرای عمرش دیونه شده بود و اخرش هم سخته کرد. از کجا میدونی؟

- مشاور املاک به من گفت. میخوام در اینجا رو قفل کنم پس با جعبه بیا بیرون اگه نمیخواهی با عنکبوت ها بخوابی. زود باش.

مکس با این حرف به او فهماند که هنوز حواسش به جعبه هست و نتوانسته است او را گمراه کند. لینک خجالت زده نگاهش را از او دزدید و با جعبه از انباری بیرون رفت.

\*\*\*

در اتاقش را بست و با سرعت دفترچه را باز کرد. خاطرات مال یک پیرزن نبود. بلکه مال پسری ۱۶\_۱۷ساله بود پس با خود فکر کرد که حتما باید مال نوه ی آن پیرزن باشد زیرا در عکس پنج نفره پیرزنی عبوس و کولی دیده می شد که به پسری درعکس نگاه غضبناکی میکرد. پسر با موهای بور بلند در کنار مادر و پدرش ایستاده بود و دست دختر بچه ای که بنظر میآمد خواهرش بود را گرفته بود اما معلوم بود که از ته دل لبخند نمیزند. او نگاهی غمگین داشت.

دیدن عکس لینک را به خواندن دفترچه بیش تر تشویق کرد. روی دفترچه اسمی نوشته نشده بود و فقط روی آن نوشته بود: خاطرات من. صفحه ای را شانسی باز کرد. ص ۳۴! پس صفحه ی ۳۴ که مربوط به خاطرات ۱۶ سالگی پسر بود را خواند:

امروز تولد ۱۶ سالگیمه. ولی ما نتونستیم جشن بگیریم چون همه تا نیمه شب دنبالم میگشتند. من توی انباری بیهوش بودم. من از اونجا متنفرم. هیچ کس باور نمیکنه توی اون شیشه ها چی وجود داره. من حتی نمیدونم چطور میرم اونجا. میخوام بدونم. کارخودشه. اون پیرزن حق این کارهای وحشتناک رو نداره. اصلا چیکار میکنه؟ اون واقعا عضو این خانوادست؟ واقعا مادر ماردمه؟

صفحه ی ۳۵:

من فهمیدم شغل اون پیرزن جنگیریه. اون دیشب به خونه ی زنی در نزدیکی خونه رفت و موم سیاهی را از دهن اون بیرون کشید و بعد رفتار زن مریض متعادل شد! توی این شهر این چیزا خیلی نادره! این رازی بود که مادرم ازم پنهون میکرد. نمیدونستم توی خونواده ی ما هم از این چیز ها هست! حالا که میدونم باید چیکار کنم؟ توی اون انباری پر از شیشه های سیاهه! چرا اون رو نابود نمیکنه؟ چرا من رو توی اون انباری می اندازه؟ اون جن هستن؟ زندن!؟

لینک متعجب شد. در عکس همه بجز ان پیرزن به اشراف زاده ها شبیه بودند. او با خود فکر کرد که صاحب دفترچه از انباری منظورش همان انباری داخل حیاط و از پیرزن منظورش همان صاحب خانه ی قبلی بوده است. او می دانست که برای تصمیم گیری به اطلاعات بیش تری نیاز دارد و تا به جواب معما نرسد آرام نمیگیرد. این کار مستلزم این بود که بر خلاف میل باطنی خود بار دیگر به سراغ مکس برود. او به دنبال مکس گشت و در نهایت او را در اتاق نشیمن یافت. مکس در حال خواندن روزنامه بود که با دیدن لینک سر از روزنامه بلند کرد و گفت:

-بالاخره از اون اتاق اومدی بیرون. خوبه. مادرت داشت نگرانت می شد.

لینک به ساعت نگاه کرد. فکر نمی کرد خواندن دو صفحه انقدر طول بکشد. ترجیح داد اول از مادرش خبر بگیرد: -مادرم کجاست؟

-اون داره استراحت میکنه. چی تورو تو اون اتاق نگه داشته بود؟

-مممم... مکس تو... شماره ای از اون مشاور املاک داری؟

-واسه چی میخوای؟ مربوط به اون جعبه اس؟

-حالا هرچی. اون شماره رو داری یا نه؟

-ماجراجوییت گل کرده؟ باشه برات میزارمش روی میزت.

-لطفا این کارو نکن... اتاقم بهم ریخته اس. بعدا به خودم بده. ممنون.

لینک بدون اینکه منتظر جواب باشد دوباره به اتاق خود بازگشت و در را قفل کرد. مکس با دیدن این رفتار ها نگران می شد و این حرکات را به حساب بی اعتمادی لینک نسبت به خودش می گذاشت و به این موضوع فکر میکرد که او به وقت بیش تری برای پذیرفتن او نیاز دارد.

در اتاق لینک همچنان قفل بود و صدایی شنیده نمی شد. او روی زمین به تختش تکیه داده و همچنان با کنجکاوی در حال خواندن دفترچه است:

ص ۳۶:

هر کاری میکنم نمیتونم علت را پیدا کنم. خواهر کوچکم اصرار داشت من با پای خودم به ان انباری رفتم. من در رو روی خودم قفل کرده بودم. اون از من میترسه.

باید بفهمم چطور وارد انباری شدم. معما ها دارن زیاد میشن و من خیلی کند پیش میرم. حالا باید چیکار کنم؟ من دیوونه ام؟

ص ۳۷:

بیماری قلبی من رو به بهبود نیست. داره بدتر میشه. این اصلا خوب نیست. من دارم به مرگ نزدیک میشم. اگه دارو ها فقط ضعیفم میکنن و کاری واسه بیماریم انجام نمیدهند پس انها را مصرف نمیکنم. دیروز هم دوباره توی انباری افتاده بودم. دیروز یکی از شیشه ها شکسته بود. ولی هیچی رو زمین نبود. تبخیر شده! یا واقعا اون موم سیاه زندست؟ یه جن توی خونه پرسه میزنه؟ مسخرس...

لینک نگاهی به تاریخ نوشته شدن خاطرات کرد. از خود نوشته ها هم واضح بود که ان پسر هر روز خاطراتش را نمی نوشت و مطمئنا به آنچه نوشته است اعتماد کامل دارد. اما لینک گیج شده بود. باور کردن وجود جن و ارواح ملعون در اتاق، غیب شدن پسر در روز تولدش ان هم نه برای یک بار و شک او به مادر بزرگ مادریش موضوع عجیبی بود. خاطراتش بیش تر به گزارش کار شبیه بود.

ص ۳۸:

مدت زیاده که از افسردگی خواهرم میگذره. اون گوشه گیرتر شده. نتونستم کار مفیدی برای خودم یا خواهرم انجام بدم. تنها کار مفیدی که کردم برگردوندن یه انگشتر نقره ای به صاحبش بود.

لینک تصمیم می گیرد بقیه ی اجسام داخل جعبه بررسی کند و سعی کند بیش تر از این موضوع سر دربیآورد. جعبه را مقابل خود گذاشت و در ان را باز کرد. اولین چیزی که چشمش به ان افتاد ساعت مچی طلایی رنگ بود که روی یک انجیل طلاکوب شده ی قدیمی بود. ساعت را برداشت و خوب به ان نگاه کرد. در همان حالتی که نشسته بود ان را جلوی تلسکوپ گرفت. ساعت و تلسکوپ هر دو یک رنگ بودند. با یک چشم به ان دو نگاه کرد و رنگ انها را با هم مقایسه کرد. بعد به ارامی گفت:

هم رنگن! یک ذره هم فرق نمی کنن!

کمی ان را نگاه کرد و بعد ان را روی زمین گذاشت. دوباره به جعبه نگاه کرد و این بار خواست انجیل را بر دارد ولی در سمت راست انجیل یک گردنبند بود که یک میله ی دراز دنده دار بر ان اویزان بود. برای همین دستش



را کشید و بعد به سمت گردنبند برد. گردنبند برعکس وسایلی که پیدا کرده بود (مثل تلسکوپ یا ساعت مچی) نقره ای رنگ بود و طرحی بر روی آن نبود.

دستش را بر دنده های اویز گردنبند کشید. تیز نبودند؛ فقط کمی انگشت لینگ را قلقلک میدادند.

صدای در زدن مادرش سکوت اتاق را شکست. لینگ هول کرد و دستپاچه بر روی زمین دست کشید و همه ی وسایل را زیر تختش هل داد و با تکیه بر زانوانش بلند شد و به سمت در رفت. در را باز کرد. مادرش را با یک لیوان شیر در دستش دید که آن را به دست لینگ داد. سردی لیوان او را به خود آورد. به مادرش نگاه کرد و گفت: - ممنونم.

- چرا در اتاق قفل بود؟ مشکلی که پیش نیومده؟

- نه. مشکلی پیش نیومده. داشتم وسایلم رو مرتب میکردم.

- واسه امروز بسه. دیگه داره دیر میشه پس برو بخواب. فردا باید زود بلند بشی.

لینگ با نگاهی سوال آمیز منتظر ماند تا مادرش علت را به او بگوید. مادرش هم معنی آن را فهمید:

- یکی قراره فردا بیاد که نمیزاره بیش تر از ساعت ۸ بخوابی.

- چی؟! ولی ما تو تابستونیم!

- میدونم.

بعد مادرش با لبخندی موزیانه از اتاق دور شد و ریدوشابر بنفشش را از روی نرده ی پله ها برداشت و از پله ها پایین رفت. لینگ شیر را روی میز گذاشت و وسایل زیر تختش را توی جعبه گذاشت. دوباره نگاهی به گردنبند کرد و آن را در جعبه گذاشت. جعبه را دوباره زیر تخت هول داد. بعد کمی فکر کرد که چرا وسایل را با اضطراب قایم کرد. او که کار اشتباهی نکرده بود! شیر را که کمی گرم شده بود برداشت و به آرامی نوشید. بعد لیوان را روی میز گذاشت و با تلسکوپ به بیرون نگاه کرد. دره ای با پوشش گیاهی تنک که در نزدیکی خانه ی آن ها بود در شب زیبا و مثل تابلوی نقاشی شده بود. کمی به دره ی با شکوه خیره شد و سپس در تخت خوابید و درحالی دستانش را زیر سرش گذاشته بود به کسی که فردا به ملاقات خانواده می آمد فکر می کرد و به خود می گفت شاید پسر کوچک مکس براین باشد یا یک تعمیرکاری که صبح زود کار دارد یا شاید هم مادرش سرکارش گذاشته تا زود از خواب بیدار شود. پلک هایش روی چشمانش سنگینی میکرد و او به آرامی در خواب فرو رفت.

فصل سوم

انگشتر نقره

لینک در کابوسی ترسناک بود. در تخت غلت میخورد ولی نمیتوانست بیدار شود. پلک هایش را به هم می فشارد و نفس هایش نامنظم میشود. لینک در خواب در غالب کس دیگری است. او را نمیشناخت:

-من اینجام... مامان اروم باش...

-کجا بودی رین؟ تو چرا همیشه غیبت میزنه؟! تو بیماری... نباید این جورایی ما رو نگران کنی.

احساس عجز و ناتوانی داشت و به زور چشمانش را باز نگاه داشته بود. در حالی که دستش بر روی قلبش بود آرام جلو رفت. به سمت افرادی که شگفت زده به او می نگرند. دیوارها با پرده های بنفش پررنگ تزیین شده بودن و خانه هوای خفه ای داشت. صندلی های قرمز، پیراهن های تیره و بلند، میزهای قدیمی... با خشم به پیرزنی که صورت عبوس و سفیدی داشت نگاه میکرد که درد شدیدی از قلبش بدنش را فلج کرد و ابروهایش را در هم کشید. از درد بر روی زمین به خود پیچید و صدای داد و فریاد بلند شد...

لینک با پریشانی از خواب بلند شد و در حالی که قلبش در سینه اش می کوبید به اطراف نگاه کرد. زیر لب گفت:

این دیگه چه خوابی بود؟ دین دیگه چه کوفتیه؟

بعد به چتریش چنگی زد و روی تخت نشست. به ساعت روی میزش نگاه کرد. ساعت ۶:۳۱ بود و او قرار بود ساعت ۸ بلند شود. اهی کشید و خود را روی تخت انداخت. به خوابش فکر کرد. آن زن او را رین صدا زد؟! رین دیگر کیست؟ همان پسری که خاطرات رو نوشته؟! به نظر لینک زن آشنا می آمد ولی او را به جا نمی آورد. چرا به پیرزن با شکاکی و عصبانیت نگاه میکرد؟! این سوالات در افکار او غوطه ور بودند که لینک یک دفعه پیرزن را به یاد آورد...

-اون پیرزن... جعبه!

با سرعت از تخت پایین آمد و دو زانو روی زمین نشست و دست به سوی جعبه ی زیر تختش دراز کرد و جعبه را بر روی زمین به سمت خودش کشاند و درش را باز کرد. عکس خانوادگی را برداشت و با دقت به آن نگاه کرد. پیرزن داخل عکس قدیمی همان پیرزنی بود که با لباس قرمز و دامن بلند به او نگاه می کرد. آن زن هم در عکس بود. مادر رین! لینک با خود فکر کرد که حتما به علت این که خیلی به آن دفترچه ی خاطرات فکر میکرد این خواب عجیب را دیده بود. پس وسایل را دوباره داخل جعبه گذاشت و میخواست در آن را دوباره ببندد که

متوجه شد گردنبند نقره ای نیست. به اطرافش بر روی پارکت سرد دست کشید تا پیدایش کند اما بی فایده بود. کمی مکث کرد تا حواسش را جمع کند. بعد زیر تخت را نگاه کرد و گردنبند را یافت. دستش را دراز کرد و آن را برداشت و دوباره در جعبه گذاشت و دوباره جعبه را زیر تخت خالی جای داد. کمی دپار تردید شد. مگر گردنبند را آخر سر در جعبه نگذاشته بود؟ جعبه را بیرون آورد و دفترچه خاطرات را برداشت و ادامه ی خاطرات را خواند:

ص ۳۹:

این جا یه چیزی درست نیست. چندتا از وسایلم گم شدن! اون وسایل برام با ارزشن! ساعت مچی پدربزرگ و انجیلی که مادرم بهم هدیه داده بود گم شدن. کلید هم گم شده. خواهرم ازم فرار میکنه و مادرم هم افسرده شده. رابطه ام با داییم داره بدتر میشه. هیچی خوب پیش نمیره. اینکه از خواهرم شنیدم یه جن داره تو خونه پرسه میزنه به اندازه ی کافی بد هست...

لینک متعجب شده بود که صاحب دفترچه کسی را شبیه به خودش میبیند. با خواندن ادامه ی خاطرات افکار جدیدی در ذهن او آمد.

ص ۴۰:

خواهرم لال شده. به گفته ی دکتر دخاظر ترس و وحشت شدید بوده و شاید دیگه حرف نزنه. ممکنه او بچه ی بیچاره یه جن ازاد شده رو دیده باشه؟ اون شیشه ها باید ناپدید بشن! هر کدوم که موم سیاه توش باشه رو میبرم. میبرم به اون دره ی عجیب. اینطوری همشون برای همیشه از این خونه دور میمونن. ولی اون کیه که با قیافه ی من توی خونه میچرخه؟ اون رو چجوری گیر بندازم؟

لینک با خواندن این صفحه مصمم به رفتن به انباری شد. در دفترچه را بست و همه چیز را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. مکس را بر سر راهش دید که تکه کاغذی در دست داشت. لینک که به فکر کار دیگری بود سرش را پایین انداخت و از کنار مکس گذشت که مکس قبل از این که خیلی دور شود او را صدا زد:

- صبر کن.

لینک مکث کوتاهی کرد و بعد با بد خلقی جواب داد:

- چی مخوای؟

- تو همیشه وقتی صبح ها بیدار می شی این قدر بد اخلاقی؟

- زود باش مکس... من کار دارم.

- هههمم... اینو بگیر شماره اون کسیه که این خونه رو به ما معرفی کرد.

دستش را دراز کرد و کاغذ را جلوی لینک گرفت. لینک کاغذ را گرفت و نگاهی به شماره انداخت. به مکس نگاه کرد و گفت:

- ممنونم.

از رفتارش خجالت کشید اما چیزی نگفت. هر چند از چهره اش معلوم بود که نمیخواهد به چشمای مکس نگاه کند. با سرعت به سمت پله برگشت و از آن ها پایین رفت.

او کاملا فراموش کرده بود کسی قرار است به ملاقات او بیاید اما وقتی داشت با نگاهی رو به زمین و با سرعت و سروصدا از پله ها پایین میرفت کسی را در مقابل خودش دید و چون خارج از انتظارش بود برای چند ثانیه با دقت بیش تر به او نگاه کرد و بعد با لحنی متعجب گفت:

- مارک!؟

مارک با نگاهی کج و لبخندی موزیانه به پله ها تکیه داده بود و دستانش را در جیبش کرده بود. منتظر غافلگیر کردن لینک بود. با همان نگاه ابروهایش را بالا داد و گفت:

- تاداااا...! خوشحال شدی نه؟

لینک درحالی که از پله ها به سمت او می آمد گفت:

- این جا چیکار میکنی؟ مگه نمیخواستی چند روزی بری مکزیک؟ پس چرا نرفتی؟

- بیا پایین بهت میگم.

لینک سرعتش را بیش تر کرد و خودش را به پایین پله ها رساند و بعد مقابل مارک ایستاد و او را به خوبی برانداز کرد. همان قیافه ی همیشگی. لباس های روشن شروال لی یخی و موهای پرکلاغی. تنها تفاوتی که در قیافه اش ایجاد کرده بود این بود که چتری اش را بالا داده بود. اما مارک معتدل نکرد و با سرعت دستش را دور گردن او حلقه زد و روی پنجه ایستاد و بعد برای شوخی با دست دیگرش چتری صاف لینک را بهم ریخت. کاری که لینک از آن متنفر بود. لینک و مارک هر دو هم جسه و قد هر دوی آن ها بلند و هم اندازه بود اما زور لینک به مارک نمیرسید. لینک روی پنجه تعادلش را حفظ کرده بود و چیزی نمانده بود که بیفتد. لینک با تقلای سعی می کرد که گردنش را ازاد کند ولی موفق نمیشد. مارک که تقلای او را می دید با خنده حلقه ی دستش را تنگ تر می کرد. هرچند این اولین باری نبود که مارک این گونه با او شوخی می کرد. با این که ان دو همسن و سال بودند اما لینک برای مارک برادر کوچکی بود که او هیچ وقت نداشت. برای همین گاه از اذیت

کردن یا حرس دادن لینک لذت می برد.لینک که دیگر داشت به سطوح می امد با لحنی التماس امیز و کلماتی مقطع گفت:

-هی...هی مارک!اومدی این جا منو بکشی؟ب...بسه دیگه... ولم کن!

مارک او را رها کرد و لینک هم فورا خود را اویزان پله ها کرد و نفس هایش را تند تر کرد.بعد آرام شد و نفس هایش را طولانی تر کرد و سرش را به سمت مارک چرخاند که به او می خندید و سپس گفت:

-از دیدنت خوشحالم مارک.حالا بگو این جا چیکار میکنی؟

مارک متعجب پرسید:

-یعنی نمیدونی؟

-من فقط می دونم تو ذوق زده بودی که میخواستی تابستون بری مکزیک.

-اره ولی افتاد ماه آینده...

بعد دستانش را مشت کرد و به سمت بالا برد و با اشتیاق گفت:

-من تا دو هفته ی آینده اینجام...

لینک از این خبر خوشحال شد و حالا می دانست که می تواند تابستان را با کمی هیجان بیش تر بگذراند. او با لبخند گفت:

-عالیه!راستی مارک.مادرم از این موضوع خبر داشت.چرا اول به اون خبر دادی؟

-مادرت وقتی فهمید پروازم منتفی شده منو دعوت کرد.بعد هم گفت به تو چیزی نگم.

مکس از پله ها پایین امد و گفت:

-مادرت داره آماده میشه تا بره.مثل اینکه یه کاری واسش تو یه شهر دیگه پیش اومده.برو ازش خداحافظی کن. -چی؟!

بعد به سمت اتاق مادرش رفت و منتظر جواب نماند.مادرش در حال جمع اوری وسایل مورد نیازش بود.چمدانی

سیاه و کوچک روی تختش بود و داشت ان را پر می کرد.لینک در را باز کرد و همان جا ایستاد.مادرش با لباس

سبز دستش که در حال تا کردن ان بود به سمت او برگشت و گفت:

-بیا تو لینک!

لینک در حالی که به سمت او می امد از او پرسید:



-میخواهی دوباره بری؟ و کنار مادرش ایستاد و به مادرش نگاه کرد. مادرش لبخندی زد و لباسی که در دست داشت را تا کرد و داخل چمدان گذاشت. بعد با همان لبخند به او نگاه کرد و جواب داد:

-اره. میدونم به تازگی از سفر قبلیم برگشتم. اما باید بازم برم پس لطفاً با مکس خوب باش. باشه؟

-فقط به فکر اونی؟ مامان تو مهندس کشاورزی هستی! جراح نیستی که وضع مریضات اونقدر وخیم باشن که بمیرن. نمیخوام مکس دوباره برام تعیین تکلیف کنه!

-افت و خاک نا مساعد هم برای مزارع و هم برای انسان ها خطرناکه. مسئولیت تو هم با مکسه! حق داره نگران باشه!

بعد دستش را روی صورت لینک گذاشت و گفت:

-من فقط ۱۰ روز میرم و برمیگردم. سعی کن بهت خوش بگذره. به کسی هم بی احترامی نکن. میدونی که منظورم کیه؟

بعد در چمدان را بست و از اتاق رفت بیرون. فکر کرد شاید باید لینک را تنها بگذارد. لینک همان جا ایستاده بود و به زمین نگاه می کرد و فقط صداها را میشنید که مادرش با مکس و مارک خداحافظی میکرد:

-عزیزم من رفتم. خدافظا! خدافظ مارک!

-خدافظ خانم ارنر!

مکس هم خداحافظی کرد. وقتی فامیلی مکس یعنی ارنر به گوشش خورد یاد او افتاد و در فکر فرو رفت و زمانی که داشت به نتیجه میرسید مارک افکارش را به هم زد. مارک با اشتیاق گفت:

-واسه چی اینجا وایسادی؟ بیا من هنوز خیلی جاهای خونه رو ندیدم. با حیاط شروع می کنیم. چطوره؟

لینک بدون حرکت دادن سرش و برداشتن چشم از پارکت های چوبی و تیره زمین با صدایی آرام و مرموز گفت:

-مارک....

مارک سرش را به سمت او چرخاند و به او نگاه کرد و منتظر ماند تا ببیند او چه میخواهد بگوید.

-مادرم نگفت چرا میخواه تو بیای اینجا؟ حرفی... درمورد مکس نزد؟

بعد سرش را با سرعت به سمت مارک چرخاند و با نگاهی عصبی و منتظر جواب به او خیره شد. مارک کمی فکر کرد و متعجب شد:

-نه... چرا! اومدنم چه ربطی به مکس داره؟

-ربط داره... تو رو آورده که وقتی... اه... بهم اعتماد نداره.

این جملات را با صدایی آرام و محزون گفت در حالی که نگاهش را از مارک برداشته بود و به زمین نگاه میکرد. مارک گیج شده بود. بعد از تقریباً ۴ سال، لینک را با همان چهره ی محزونی که بالای قبر پدرش داشت دید. روزی که لینک احساس کرده بود دیگر کسی نیست که بتواند قهرمان خود بداند و دیگر کسی نیست که به لینک مثل یک پسر خوب اعتماد کند. مارک در آن روز تنها کسی بود که این موضوع را میدانست. کاملاً یادش بود اما نمی دانست حال لینک از چه ناراحت است. مارک پرسید:

-چرا بهت... اعتماد نداره؟ از مادرت بعیده.

لینک داشت به آن روزی فکر میکرد که اعتماد مادرش را از دست داده و حال به آن نتیجه رسیده بود که هنوز مادرش نسبت به او بی اعتماد است. مارک هم نمیدانست اما لینک به او گفت.

-دو سال پیش من... توی خونه ی پدریم... ناخواسته به مکس صدمه زدم. چون اون موقع بیش از حد باهاش بد بودم... مادرم فکر کرد عمدی بوده و همش نگران بود دفعه بعد مکس رو به کشتن بدم.

بعد ابروهایش در هم رفت و با عصبانیت و صدای گرفته ولی خشمگین گفت:

-مگه اون زورش به من نمیرسه؟ نمیتونه از خودش دفاع کنه؟...

-جدی؟ مگه چه بلایی سرش آوردی؟

لینک دوباره سرش را به سمت او چرخاند. اما نگاهش نگران بود و پیشانی اش چروک شده بود. به صورت مارک که منتظر جواب بود نگاه می کرد و به این می اندیشید که اگر بیش تر توضیح دهد دوستش در مورد او چه فکری میکند. میترسید او هم اعتمادش را از دست بدهد. پس فقط گفت:

-نمیخوام در موردش حرف بزنم. میخوام تو حیا هوا بخورم.

بعد از خانه خارج شد در حالی که سرش را پایین انداخته بود و به جایی توجه نمی کرد. مارک تا اتاق نشیمن او را دنبال کرد که ناگهان چشمش به مکس خورد. به سمتش رفت و پرسید:

-اقای ارنر! ۲ سال پیش بین شما و لینک درگیری رخ داده؟ مثلاً اون بهتون صدمه بزنه یا باعث رنجشتون بشه؟

مکس کمی به پسرک خیره شد و از او خواست که کنجکاوی نکند. ولی مارک پافشاری میکرد. مکس که دید راه فراری ندارد اهی کشید. سپس جواب داد:

-خب... یه سوء تفاهم پیش اومده بود ولی... فقط یه سوء تفاهم بود.

مارک به کنجکاوی ادامه داد:

-چه اتفاقی افتاده بود؟ مگه چقدر صدمه که دیده بودین؟ جدی بود؟

-جین(مادر لینک)نزدیکای خونه بود که لینک وقتی داشت طبقه ی بالا اباژور اتاقش رو جا به جا میکرد پایش خورد بهم.منم چون کنار میله ها بودم افتادم...ولی صدمه جدی ندیدم.

-خب؟بعد چی شد؟

-تو همون موقع هم جین امد توی خونه.لینک بیچاره هیچ مدرکی واسه دفاع نداشت.واقعا کارش عمدی نبود...داشت عقب عقب نزدیک میشد.

-صدمه ی شدیدی دیده بودین؟رفتین تو کما؟

-این چه حرفیه!من صدمه ای ندیدم...ولی بازم براش بد تموم شد.

مارک زیر لب گفت:

-عجب!پس واسه اینه.نمی دونستم...! چی کار کنم؟باگزی!

-چی؟

مکس متوجه نشده بود او چه گفت.رویش را به مکس کرد درحالی که داشت دور میزد و به سمت در خروجی میرفت گفت:

-من میرم بیرون بر میگردم.

مکس دستپاچه شد:

-میخوای چیکار کنی؟چیزی بهش نگی!هی!

-میخوام خوشحالش کنم...بهم اعتماد کنید.

مکس متعجب به مارک نگاه کرد بعد رفت و گذاشت همه چیز را به روش خودش درست کند.

\*\*\*

لینک در حیاط راه میرفت در حالی که با زمزمه ای که به گوش نمیرسید با خود حرف میزد و از خودش میپرسید که چرا هنوز مادرش به او بی اعتماد است.دستانش در جیبش بود و به چمن های روشن نگاه میکرد.اما سنگی که جلوی پایش بود را ندید.پایش به سنگ گیر کرد و صورتش را چمن های حیاط احاطه کردند.احساس سوزشی در زانویش میکرد.چیزی سفت و کوچک زیر زانویش بود.بر روی زمین قلتید و به زمین نگاه کرد.انگشتی نقره ای رنگ روی زمین میدرخشید.روی زانو ایستاد و انگشترش را برداشت.به خوبی ان را نگاه کرد.تا به حال انگشتی به این براقی ندیده بود.طرحی ساده و قدیمی روی قسمتی که جلوی دست می افتاد که

کمی بزرگ تر بود وجود داشت. براق ولی قدیمی بود. مجذوب انگشتر بود که ناگهان صدایی بچگانه از پشت سرش شنید:

-امی اونجاس.

گردنش را چرخاند و به پشت سرش نگاه کرد و دختر بچه ای با موهای کوتاه ی طلایی و کلاهی سبز اویزدار دید که پاهایش را جفت کرده بود و به او اشاره میکرد. لینک در همان حال که ایستاده بود به او نگاه میکرد. دخترک پیراهن کوتاه و سفید با جلیقه ی عروسکی صورتی و کفش های صورتی اسپرت داشت. او همچنان داشت به لینک اشاره می کرد. لینک کمی به کودک نگاه کرد و بعد انگشتر را کمی بالا تر آورد تا در دید او باشد:

-این مال توئه؟

اما دختر جوانی نداد و همچنان به او اشاره میکرد. لینک به سمت او برگشت و جلوتر رفت. صدایی خوشحال شنید که در حین شنیدن آن دختری از پشت دیوار خانه به کودک ناشناس نزدیک میشد:

-پیداش کردی؟!

لینک ایستاد و در عین حال دختر به کودک رسید. دخترک جوان متوجه حضور لینک نشده بود. اما با دیدن او دختر در همان جا خشکش زد و اول با شُک به او خیره شد و بعد با خجالت خود را صاف کرد و کودک پشت خواهرش قایم شد و بازوی خواهرش را گرفت. دختر متوجه شده بود که لینک صاحب این ملک است که از حضور پنهانی آنها باخبر شده بود. لینک که تازه فهمید امی کیست نگاهی به او انداخت و چون دلیل آمدن آنها را نیز فهمیده بود جلوتر آمد و انگشتر را روبه روی دختر گرفت. امی با چشمان سبزش به انگشتر نگاه کرد و بعد با خجالت نگاهی به لینک کرد و در همان حال که ایستاده بود انگشتر را برداشت. هنگامی که انگشتر را برداشت نگاهی به آن انداخت و آن را با انگشتان ظریفش فشرد. سپس به لینک نگاهی کرد و چون خجالت زده بود نگاهش را به اطراف منحرف کرد و با کلماتی مقطع گفت:

||-...خب...ممنونم راستش ما...یعنی من اینو...اتفاقی انداختم اینجا... .

لینک با خونسردی گفت:

-عجب...شما از کجا اومدین؟

بعد دختر را خیلی سطحی برانداز کرد. دختر خیلی شبیه به دختر بچه بود. کاملاً مشخص بود که خواهراند. هر دو چشمان سبز و موهای قهوه ای روشن داشتند که مال خواهر بزرگتر پررنگ تر بود. امی بلوزی بنفش و شروال رو زانویی سفید داشت. دختر که راهی نداشت جواب داد:

- ما از دیوار پشتی اومدیم تو... این انگشتر مال همسایه بقلیه...  
انگشتر را بالا آورد و ادامه داد:

- اون مادر بزرگمه. این انگشتر واسش خیلی عزیزه.

لینک به دیوار پشتی نگاه کرد. دیوار کاملاً سالم بود و از دختری چون او بعید بود از دیواری به این بلندی بتواند بالا بکشد بخصوص خواهرش که شاید بیش از ۹ سال نداشته باشد. اما غیر ممکن هم نبود. لینک حال و احوال خوشی نداشت پس ترجیح داد سوال نکند:

- پس خوشحالم که چیزی که واسه مادر بزرگتون عزیزه و شما با کمال خونسردی پرتش کردین توی حیاط همسایه پیدا کردید. بهتره دیگه برید و اگه این اتفاق دوباره افتاد در بزیند.

امی خجالت زده بود اما از این که میتواند برود و لینک سوالی نپرسید خوشحال بود. پس فقط گفت:

- باشه... ممنونم.

صورتش از خجالت سرخ شده بود. سرش را پایین انداخت بعد دست خواهرش را گرفت و با سرعت به سمت در خروجی رفت. امی به در نزدیک شده بود که مارک با یک سگ وارد حیاط شد. امی از سگ می ترسید و وقتی چشمش به آن سگ سفید با خط های خاکی افتاد خود و خواهرش را به عقب کشید. خوب این نژاد را میشناخت. هاسکی! چشمانش گشاد شده بود و مشخص بود که نمیتوانست تکان بخورد. مارک که تازه متوجه دختر شده بود کمی حول کرد و گردن سگ را گرفت تا دختر احساس امنیت بکند. بعد با لکنت گفت:

- نه نه ... نگران نباشین اون اهلیه...

امی با لبخندی زورکی و لبی لرزان گفت:

- هههه. چه سگ خوشگلی... میشه.. میشه ببریدش اون ور... من باید برم...

مارک سریع گفت:

- البته...

و سگ را از در دور کرد. امی اب دهانش را قورت داد و همچنان که به سگ نگاه می کرد با خواهرش به سمت رفت. وقتی میدید سگ با اشتیاق و با زبان دازی که اویزان بود به او نگاه می کرد ترسش بیش تر می شد. پس



سریع از در خارج شد و سرعتش را بیشتر کرد. مارک کمی دختر ترسیده را با تعجب نگاه کرد و بعد در را بست. داشت به دختر غریبه فکر میکرد که از لینک به سمت او می آمد. مارک شخصیتی کنجکاو داشت و نگاهی که گاه بسیار تیز بین بود. برای همین کم پیش می آمد او از چیزی با خبر نباشد. به سمت لینک که حالا به دیوار تکیه داده بود نگاه کرد و با خود فکر کرد:

-چطور به این سرعت دوست دخت... خیال پردازی نکن! دختره تنها نبود... خیلی شبیه بودن حتما خواهر بودن! افکار درهمش را جمع و جور کرد و زنجیری که به قلاده سگ بسته بود را کمی کشید تا سگ دنبالش بیاید. سگ هم اطاعت کرد. لینک دوباره در افکارش فرو رفته بود. پاهایش را جمع کرده بود و در حالی که سرش را پایین اندخته بود در افکارش غرق بود. او چمن های روبه رویش را نمیدید. او داشت خاطرات تلخی را که سریع از نظرش می گذشتند و نمیتوانست آنها را از ذهنش دور کند را میدید:

\*\*\*

-آهههه! سیم این ابازور به کجا گیر کرده؟ مممم...

ناگهان سیم ازاد شد و لینک محکم به چیزی خورد و بعد صدای افتادنش را شنید... مکس!

-چیکار کردی؟ دیوونه شدی لینک؟

مادرش بود که هنوز دستگیره در را در دست داشت.

-من...م...قسم میخورم...من هلش ندادم...

مادرش خود را با سرعت بالای سر مکس رساند و ناله تلخی کرد.

-زنگ بزن بیمارستان... چرا وایسادی زود باش!

ابازور را رها کرد و ابازور با صدای جیرینگ جیرینگ گوش خراشی به زمین خورد. در حالی که ناله ای بسیار ضعیف از مکس میشنید از پله ها پایین آمد و به سمت تلفن رفت. تلفن را برداشت و شروع به شماره گیری کرد. در حالی که نفس گرفته بود و انگشتانش چیزی را حس نمی کردند شماره ی بیمارستان را گرفت.

-زود خودتون رو به ادرسی که میگم برسونید. یک نفر بدجوری صدمه دیده...

سرش را چرخاند تا وضعیت مکس را ببیند. مادرش داشت سعی میکرد او را به حرف آورد تا بی هوش نشود. انقدر

تلفن را محکم می فشرد که سر انگشتانش سفید شده بودند و گاه صدای جیر جیر از بدنه ی گوشی تلفن می

آمد. با این اندیشه که هر گاه ممکن است مکس تمام کند. اگر بمیرد...!

-ما خودمون رو زود میرسونیم. اون رو تکون ندید. منتظر باشید...

لینک با دستانی لرزان گوشی را همچنان در دست داشت و به مکس نگاه می کرد. انقدر بدنش بی حس و لرزان بود که برای حفظ تعادلش میز زیر تلفن را محکم گرفته بود. ناگهان مادرش را دید که داشت سعی میکرد مکس را حرکت دهد. گوشی را انداخت و تلوتلو خوران ولی سریع به سمت مادرش رفت:

-تکونش نده!

مادرش با صورتی مضطرب و عصبانی نگاهش کرد:

-واسه چی؟...چرا؟

-گفتن...نباید حرکتش بدیم.بذار همون جا باشه.حالش...

-داری وضعیتشو میبینی.چی تو سرت بود؟

ناله های مکس گرفته تر شده بود و فقط از درد ابروهایش را درهم میکشید و پلکها و دندانهایش را به هم می فشرد.حتی نمیتوانست بفهمد آنها بالای سرش چه میگویند...

-قسم می خورم...مامان...من هلش ندادم...اون...

-هنوزم انکار می کنی؟

لینک با صدای لرزانی فریاد میکشد:

-اتفاقی بود من نمی دونستم پشت سرمه نمیدونستم!

صدای زنگ در آمد.لینک بدون معطلی به سمت در رفت و در را باز کرد.دکتری با یک کیف مخصوص و دو پرستار وارد شد و به سمت مکس که او را هنگام باز شدن در دیده بود رفت.

\*\*\*

دکترها در حال معاینه ی مکس بودند.وضع لینک و مادرش هم تعریفی نداشت.مادرش دائما عرض راهروی بیمارستان را طی میکرد و گاهی به ریشه ی موهای مشکی تابدارش چنگ میزد.لینک روی صندلی نشسته بود و دستانش را در هم گره کرده بود و میلرزید.دیوارها و کاشی های سفید بیمارستان،سروصدای پرستارها و دکترها و بوی دارویی که هوا را پر کرده بود عرصه اش را تنگ میکرد.از همه بیش تر چیزی که او را اذیت میکرد افکارش بود.اگر دکترا از ان اتاق رو به رویش بیرون بیاید چه میگوید؟

-گای مغزش اسیب دیده شاید فراموشی بگیره یا چندتا از اعمال حیاتیش دچار مشکل بشن...

-متاسفانه شوهرتون فلج شده اما زنده ست...

-داریم برای عمل آماده ش میکنیم تا شاید زنده بمونه.براش دعا کنید....

-خانوم ارزن اون توی کماش و وضعش وخیمه. نمیتونید ببینیدش...

-متاسفم خانوم ارزن اون نتونست دووم بیاره...

سرش را میان دستانش گرفت. انگار افکارش شنیدنی بودند و نمیخواست آنها را بشنود یا مغزش داشت متلاشی میشد... از خودش می پرسید یعنی انقدر ممکن است آسیب دیده باشد؟...انتظار به پایان رسید. دکتر در حالی که دستش در جیبش بود با خونسردی از در بیرون آمد. مادرش سراسیمه به سمت دکتر رفت و دکتر همراه مادرش دوباره وارد اتاق شدند. لینک نتوانست از جایش تکان بخورد. ترجیح داد از زبان مادرش همه چیز را بفهمد. کدام یک از افکارش درست بود؟ بعد از چند دقیقه مادرش با حالی پریشان از اتاق بیرون می آید و مستقیم به سمت لینک می رود. لینک در همان حال که نشسته بود به مادرش که با قدم هایی محکم به سمتش می آید زل میزند. جین در مقابل او با صورتی بی روح می ایستد. لینک همچنان به مادرش نگاه میکرد تا بفهمد چه بلایی بر سر مکس آورده است. مادرش با همان نگاه خشک و صدایی آرام گفت:

-خوشحال شدی؟ الان چه حسی داری؟

این سوال کمی احمقانه بود چرا که از صورت نگران لینک به راحتی به جواب سوالش میرسید اما جین خیلی عصبی بود. نگرانی لینک بیش تر شد. اب دهانش را به سختی قورت داد:

-مگه...اخه...چه اتفاقی...

مادرش حرف او را قطع کرد و با کلماتی سریع جوابش را داد:

-سه تا از دنده هاش شکسته و پای چپش هم همین طور. شانس آورد که سرش صدمه ندیده...دیگه چی میخواهی بشه؟

لینک دوباره از خودش دفاع می کند:

-من نمیخواستم چیزیش بشه. چرا بهم اعتماد نداری؟ نمیدونستم اون احمق پشته.

مادرش نتوانست خودش را کنترل کند و یک سیلی محکم توی صورت لینک خواباند. جین با زبانش لبهای خشکش را خیس می کند و بغضی گلایش را میگیرد:

-به اندازه ی چشمام بهت اعتماد داشتم. چشمام لینک!

قطره ی اشکی از چشمان لرزانش روی گونه اش می نشیند:

-صحنه ی ترسناکی بهم نشون دادی.

لینک دیگر نتوانست حرفی بزند. نه بخاطر اینکه با مادرش موافق بود. بلکه به این خاطر که نگاه مادرش تغییر کرده بود. دکتر جین را صدا میزند و مادرش لینک را در همان حال رها میکند. در واقع همین اتفاق بود که عذاب وجدانش را از بین برد و حسادت یا شاید هم کینه ای در او به وجود آورد. مادرش حرف او را باور نکرد و لینک، مکس را مقصر می دانست...\*\*

چیزی خیس و لزج او را از افکارش بیرون کشید. باگزی بود که صورتش را لیسید. سگ دوست داشتنی مارک. به طور اتفاقی چند روز پیش مارک او را پیش خاله اش که همین نزدیکی ها زندگی می کرد گذاشته بود. لینک باگزی را خیلی دوست داشت و چون سگ بازیگوشی بود مارک فکر کرد شاید باگزی بتواند او را از این حال و هوا در بیاورد. لینک با دیدن باگزی ذوق زده شد و خودش را بالا کشید و گردن نرم سگ را گرفت. بازوهایش در گردن نرم سگ فرو رفت و سگ هم خوشحال با زبانی بیرون تند تند نفس میکشید. آن سگ لبخند را به چهره ی لینک آورد. اما چیزی او را عقب کشید و گردن سگ از دستانش رها شد:

-نه باگزی اون به ما نیاز نداره... بیا برت گردونم! اون دوست جدید پیدا کرده.

مارک زنجیر سگ را کشیده بود. لینک با همان لبخند با لحنی التماس امیز گفت:

-آخه چرا؟! تازه آوردیش بذار اینجا باشه. دلم واسش تنگ شده بود.

روی زانو نشست و گردن سگ را قاپید سگ هم روی زانو های او لم داد. مارک زنجیر را شل کرد و با گله جواب داد:

-آوردمش از این حال و هوا درت بیارم ولی تو حتی نگفتی یکی رو دعوت کردی اینجا! اون وقت میگی چرا؟

-عین دخترا حرف نزن! منظورت کیه؟

مارک سرش را به سمت در چرخاند و دوباره به او نگاه کرد:

-اون دختره...! دوست دخترداری؟ نزدیکت زندگی میکنه؟

لینک لحظه ای مکث کرد و ناگهان با تمام وجود خندید. به این فکر کرد که مارک گاه چقدر احمق است. شروع به نفس زدن کرد و بعد جوابش را داد:

-اونی که... اونی که دیدی نوه ی همسایه بود. اومده بود انگشترشو ببره... تو دیگه چه احمقی هستی.

-انگشترش چجوری... وایسا ببینم! احمق؟ من؟

-دوست دخترم چرا باید با خواهرش بیاد اینجا؟

مارک کم آورد. چون لینک راست میگفت. شانه هایش را بالا انداخت و گلویش را در حالی که چیزی را از زیر بلوزش در می آورد صاف کرد و ان را بالا گرفت:

- خوب اصلا به درک! من میخوام با باگزی بازی کنم! سگم حوصلهش سر رفته! نمیخواهی یه تکونی بخوری؟  
- لینک به دیسک پرتابی که دست او بود نگاه کرد و با کمال رضایت بلند شد. می دانست اگر یک جا بنشیند افکارش به سراغش می آیند. در نتیجه نقشه ی مارک عملی شد. هر کدام با فاصله ی دور از یکدیگر می ایستند و کسی که ان وسط باید دیسک را میگرفت باگزی بود. مارک با لحن تهدید امیز خود که موجب تحریک لینک میشد گفت:

- قانون رو که یادته! هرکی که دیسک رو پرتاب کنه ولی دست باگزی بیفته باید اونقدر دنبالش بدوه تا بگیرتش. اون بهتر از تو می دوه!

- درسته توی تیم بسکتبال بودی! اما پرتاب من از تو بهتره مارک!  
- پس بگیرش!

دیسک به هوا به طرف لینک پرتاب میشد. سگ پارس کنان دنبال دیسک میرود اما لینک ان را میگیرد. دست راستش را به سمت چپ می برد و کمرش را می چرخاند. بعد دستش را حرکت می دهد و دیسک با سرعت پرتاب میشد. مدتی طولانی این دو دوست سرگرم بودند.

\*\*\*

مکس دزدکی از پنجره سرک می کشید و ان دو را تماشا می کرد. پشت شیشه همه چیز کمی کدرتر بود. انگار او هم میخواست بازی کند اما جلوی خودش را میگرفت. دیسک نارنجی رنگ توسط مارک پرت شد اما سگ با پرشی زیبا ان را گرفت و لینک شروع به خندیدن کرد. مارک چیزی زیر لب گفت و به دنبال ان سگ تندرو دوید. بعد از اینکه مارک موفق به گرفتن دیسک شد خودش را صاف کرد و اب دهانش را درحالی که نفس نفس میزد قورت داد. بعد دیسک را با تمام قدرتش پرت کرد. اما دیسک با ضربه ای شدید به دماغ لینک خورد و او در حالی که دماغش را گرفته بود روی زمین افتاد و فریاد خفه ای زد. مکس لحظه ای نگران شد اما بعد از اینکه دید او با انرژی تمام دیسک را در دست گرفت و بلند شد خیالش راحت شد. مارک هم نفس عمیقی کشید و بازی ادامه پیدا کرد. مکس که همچنان داشت ان ها را تماشا میکرد از کنار پنجره ی اشپزخانه به سمت اتاق نشیمن حرکت کرد. صدای زنگ فر بلند شد. مکس در حالی که پشتش به اشپزخانه بود گردنش را چرخاند و به فر نگاه کرد. فر خاموش شده بود و غذا حاضر. پس به سمت در خروجی رفت. در را باز کرد و باد سردی وارد خانه



شد و بدن مکس را لرزاند. به آسمان نگاهی انداخت. هوا داشت تاریک می شد و به رنگ ابی پر رنگ در آمده بود. ابر های سفید در این هوا خود را بهتر نمایان میکردند. مکس رویش را به سمت مارک و لینک برگرداند و ان ها را صدا کرد:

-دیگه بسه. هر دو تاتون عرق کردین. غذا هم آماده شده! بیاین تو.

مارک به سمت صدا برگشت و گفت:

-باشه! الان میایم.

لینک هم در حالی که نفس نفس میزد سرتکان داد و پشت سر مارک به سمت در رفت. مارک پرسید:

-مکس اشیپزی میکنه؟

لینک پوزخندی میزند:

-نه... فقط بلده با ماکروفر کار کنه!

\*\*\*

شام تمام شد و سفره با کمک همه ی آنها جمع شد. در هنگام شام بی میلی و سکوتی بر لینک حکمفرما بود. او در افکاری جدید سیر میکرد. به فکر دفترچه بود. در دفترچه در مورد یک انگشتر نقره ای نوشته شده بود. بعد به عکس فکر کرد. چهره ی محزون ان پسر... وقتی شام تمام شد خودش را از ان افکار دور کرد و به حیاط رفت تا کمی پیش باگزی باشد اما منصرف شد و به سمت پله ها رفت. مکس و مارک داشتند شترنج بازی می کردند. لینک وقتی داخل شد به ان دو نگاهی انداخت و نیش خندی زد. یاد پیرمرد های پارک داخل افتاد. همچنین صورت درهم کشیده ی مارک که نشان میداد دارد می باز. از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. از تلسکوپ نگاهی به دره ها انداخت. یعنی در ان دره بطری های شیشه ای پنهان شده بودند؟ تلسکوپ را پایین تر آورد و ساختمان های بلندی که در آسمان سورمه ای مشکی به نظر میرسیدند و مکعب های زردی که پنجره های خانه هایی بودند که چراغشان روشن بود را نگاه کرد. از دید زدن شهر دست کشید و خودش را روی تخت انداخت و دستانش را زیر سرش برد. دلش میخواست ادامه ی دفترچه را بخواند. دستش را زیر تختش برد و جعبه را بیرون کشید. ان را باز کرد و دفترچه را برداشت و شروع به خواندن کرد. عجیب بود. صفحه ی ۴۱ و ۴۲ پاره شده بود. این را از تکه کاغذی که بسیار کوچک بود و هنگام کندن شدن به جا مانده بود فهمید. اما باز هم به خواندن ادامه داد.

فصل چهارم

شبه!

ص ۴۳:

خونوادم تصمیم دارن من رو به یک دیوونه خونه ببرن.داییم به نمایندگی خونواده بهم گفت.  
 اگه من برم چه بلایی سر خواهرم میاد؟اگه از کسی کمک بخواد کسی حرفش رو باور نمیکنه!اون پیرزن  
 چی؟چیکار کنم؟  
 لینک با خود گفت:  
 -چقدر کوتاه!حتما ناراحت بوده.

و به خواندن ادامه داد.صفحه ی بعد دستخط نویسنده تعریفی نداشت!انگار از خواب بلند شده بود.معلوم بود  
 خودکاری که دستش بود هم جوهر بدی داشت و مثل خودکار روانی که با ان صفحه های قبل را نوشته بود  
 نبود!

ص ۴۴:

سه روزه توی بیمارستان گرین کرس بستری شدم.دارو های روانگردان حتی نمیذارن فکر کنم.از خونه بی  
 خبرم...  
 نمیتونم خیلی بنویسم...

لینک کوتاهی نوشته و بد خطی اش را تاثیر قرص های روانگردان دانست.صفحه ی بعد با همان دست خط  
 خوب و خودکار روانویس قدیمی نوشته شده بود.

ص ۴۵:

داییم من رو با یه وکالت نامه از بیمارستان بیرون آورد.میگفت فهمیده که من حقیقت رو میگم.بعد از پنج روز  
 بالاخره بیرون اومدم.ولی وقتی رسیدم خونه تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده.مادرم در رو روی خودش قفل کرده  
 بود.وقتی در رو باز کردم فهمیدم خودکشی کرده.بازم همه من رو مقصر دونستند.شاید حق دارند.خواهرم بعد از  
 مدت ها حرف زد.اون با من حرف زد!بهم گفت چی دیده.میگفت بازوش رو سوزونده.اگر یه روح معمولی بود  
 پس چجوری بازوش رو سوزونده بود؟!باید اون رو نجات بدم.اول باید اون پیرزن رو دست به سر

کنم. رفتارهاش... رفتارهاش دارن وحشیانه میشن! اون خاطرات خوبی که از بچگی ازش داشتم هم داره از بین میره.

این رو خوب میدونم که کاری برای نمیتونم انجام بدم. گاهی اوقات بدنم عین روح میشه! گاهی اوقات نمیتونم خودم رو توی اینه ببینم. اما هنوز خیلی ها زندن!

لینک با لحن تمسخر امیزی گفت:

-اره قهرمان. تو میتونی!

ناگهان در باز شد و مارک با صورتی اخمو پایین پای لینک مینشیند. لینک نگاهی به او می اندازد و میگوید:  
-تو دیگه چته؟

مارک قیافه ی جدی گرفت و به او رو کرد:

-فکر میکردی بابات شترنجش اینقدر خوب باشه که منو ببره؟

لینک در حالی که به مارک خیره شده بود اخم هایش را درهم کشید و با دهان بسته اهی کشید:

-بابام شترنجش خوب بود... اما اگه منظورت مکسه بهتره بگم اون کارش خوب نیست. تو خیلی احمقی...

-چی؟ من؟ من شترنجم خیلی... اون چیه؟

و دفترچه را از دست لینک قاپید. لینک قلبش فرو ریخت و به سمتش حمله کرد تا دفترچه را بگیرد. مارک مانند صلیبی ایستاد. با یک دست صورت لینک را احاطه میکرد و با دست دیگر دفترچه را گرفته بود و تظاهر به خواندن آن میکرد. چتری زرد لینک روی صورتش ریخته بود و جلوی دیدش را میگرفت. تحمل لینک تمام شد و با پاشنه اش به زیر پای مارک زد و تعادلش را بهم زد. با ازاد شدن صورتش به سمت دفترچه رفت اما مارک جاخالی داد و پای لینک به پایش گیر کرد و به سمت پنجره پرتاب شد. مارک که دستپاچه شده بود با همان دستی که دفترچه را در دست داشت یقه ی لینک را گرفت و او را عقب کشید. دفترچه از کنار چشم لینک پرت شد و از پنجره به بیرون افتاد. هر دو مات و مبهوت به پنجره نگاه میکردند. لینک یقه اش را باتکانی کوچک ازاد کرد و به سمت پنجره رفت. لبه ی پنجره را گرفت و از آن دولا شد و پایین را نگاه کرد. مارک هم به پایین نگاه کرد. در آن هوای تاریک چیزی معلوم نبود... هیچ چیز... .

-چه خبره؟

مکس بخاطر سروصدا سراسیمه به سمت اتاق آمده بود. بلوز یقه اسکی قهوه ای رنگی به تن داشت که زمان استراحت ان را میپوشید و کتاب میخواند. قیافه اش گرفته بود و همچنان منتظر جواب بود. مارک که به او نگاه میکرد جواب داد:

-متاسفم راستش... من یه چیزی رو پرت کردم پایین...

مکس نفس عمیقی کشید. به لینک که هنوز بیرون را جست و جو میکرد نگاه کرد:

-شکستنی بود؟

لینک با ترس و لرز به پایین نگاه میکرد. انگار چیز عزیزی را داشت از دست میداد. به خود آمد و به سمت در رفت:

-من باید برم پایین.

مکس در حالی که خود را از در کنار میکشید گفت:

-الان که نمیتونی پیداش کنی! هی لینک!

و مارک به دنبال لینک بیرون رفت.

لینک چراغ قوه اش را روی زمین کنار دیوار پنجره ی اتاقش میچرخاند. بی فایده بود. هیچ چیز ان پایین نبود. صدای پارس کردن باگزی می آمد. او هم بیدار شده بود. مارک به سمت لینک آمد و گفت:

-اونجا نبود.

لینک دستش را انداخت و اهی کشید:

-اینجا هم نیست. فکر کنم صبح باید دنبالش بگردیم.

مارک با نگاهی متاسف به علامت موافقت سر تکان داد و هر دو به داخل خانه رفتند.

لینک پس از مارک وارد خانه شد. مارک از پله ها بالا رفت ولی لینک همان جا جلوی در که باز بود ایستاد و به حرف های مکس که با تلفن حرف میزد گوش داد. مکس بسیار خوشحال بود. در حال حرف زدن با تلفن لبخند

زده بود و چشمانش برق میزد. لینک میتواندست حدس بزند چه کسی پشت تلفن است. مکس با خوشحالی گفت:

-عالیه... معلومه خوشحالم... همه جا رو بهت نشون میدم... باشه... خودم میام دنبالت... ۹ صبح... اره... بابا هم دوستت داره... شب بخیر.

و تلفن را گذاشت. با همان لبخند سرش را چرخاند و پیکر قد بلند و خاکستری لینک را که در منظره ی سیاه پشت سرش به خوبی معلوم بود را دید. لینک سر تا پا خاکستری پوشیده بود. همان بلوز خاکستری که استین رو

ارنجی داشت و شلواری تیره تر که این رنگ ها با چهره ی درهم رفته ی لینک ترکیب شده بودند و او را عصبانی تر نشان میدادند. مکس با صدایی کنجکاو پرسید:

-پیداش نکردی؟

لینک نگاهش را دزدید و با صدایی گرفته جواب داد:

-نه...بعدا دنبالش میگردم.برایان بود.نه؟

مکس از خوشحالی ریشه ای رفت و گفت:

-اره...فردا میاد اینجا.

لینک نیش خندی زد:

-خوبه...میرم بخوابم.

و از پله ها بالا رفت.انگار حسودیش شده بود.احساس میکرد دلش گرفته است و نمیخواست آنجا باشد.

\*\*\*

در اتاق را بست و به زمین نگاه کرد.مارک متکای لینک را بقل کرده بود و روی تخت لینک بدون هیچ نگرانی خوابیده بود.دهانش باز بود و خرخر میکرد.لینک از اینکه باید روی زمین بخوابد اهی کشید.بیرون رفت و از جارختخوابی داخل دیوار که کنار اتاق خوابش بود متکایی در آورد و به اتاقش برگشت.روی زمین به پشت دراز کشید و دستانش را زیر سرش برد.چشمانش را بست و به خواب فرو رفت.

کابوسی به سرغش آمده بود.او بازهم در نقش ان پسر عجیب بود.رین!داشتند در اتاقی سفید او را به تختی سفید رنگ می بستند و او وحشیانه تقلا میکرد.تقلای او تخت را می لرزاند و جیرجیر میله هایش را در می آورد.فشاری که ان مردان سفید پوش به بازویش می آوردند بازوهایش را به درد می اورند.در نهایت او را محکم به تخت کوباندند و گردنش را با نوارچرمی که به تخت وصل بود بستند.دیگر تلاش فایده ای نداشت.همه جایش را با نوار های قطوری شبیه به کمربند بسته بودند.مچ پاهایش،کمرش،مچ دستانش،گردنش،....او با عصبانیت و خستگی از بین دندان هایش تند تند نفس میکشید.او در یک تیمارستان بود.یکی از ان مردان امپولی را هوا گیری کرد و به رگ دستش تزریق کرد.تپش قلبش خوابید و کمی بیحال شد.مرد از اتاق بیرون رفت.چند لحظه بعد دختری با موهای بلند قهوه ای و مجعد که مقداری از ان را از پشت بسته بود وارد اتاق شد.دختر پیراهنی شکلاتی که تقریبا هم رنگ موهایش بود با استین پفی پوشیده بود.انگار لینک ان دختر جوان را میشناخت.از او نفس زنان پرسید:

-اینجا چیکار میکنی؟

دختر با صدایی آرام گفت:

-میخواستم ببینمت...هرچند توی وضعیت خوبی نیستی...

خشمگین شد. سرش را چرخاند و سر دختر فریاد خفه ای کشید:

-برو بیرون.

دختر با کلماتی سریع گفت:

-دیشب یه چیزی به سسیلیا حمله کرده بود.

دختر صدای نازکی داشت. لینک (رین) قلبش شروع به تپش کرد و با نگاهی نگران دوباره به دختر چشم دوخت. او ادامه داد:

-خواهرتو بردن پیش دکتر. اون گفت همش یه توهمه...

دختر دستش را روی دست بسته ی لینک گذاشت و گفت:

-...من حرفتو باور میکنم. حرف اونم باور میکنم. اون همون چیزی رو دیده که تو دیدی.

دختر دست لینک را کمی فشرد و گفت:

-باید برگردی.

و دستش را رها کرد و به سمت در اتاق رفت. لینک نگاهی به دست او کرد. انگشتی زیبا به دست او بود... .

ناگهان فشاری نهیب بر روی قفسه ی سینه اش او را از خواب بیدار کرد و نفسش را گرفت. مارک که برای لیوانی اب از جایش بلند شده بود پایش را روی لینک گذاشته بود و داشت با چشمانی خمار بلند میشد. لینک از درد فریاد خفه ای زد و مارک چشمانش را گشود و پایین را نگاه کرد. با دستپاچگی پایش را برداشت. مارک کمی هول کرده بود و همان گونه که پاهایش را جمع کرده بود میپرسید:

-رفیق حالت خوبه؟ خوبی؟ یه چیزی بگو!

لینک با ناله قفسه ی سینه اش را که هنوز درد میکرد مالید و بدون برداشتن دستش بلند شد. با صدا و صورتی گرفته گفت:

-خدا لعنتت کنه مارک...تو...آیییی(ناله ای خفیف)...تو مگه چشمت کار نمیکنه؟

و دوباره ناله ای کرد. مارک که دید اتفاقی نیفتاده است نفسی کشید و بلند شد:

-خیالم راحت شد...آخیش! خوب من برم اب بخورم.



و اتاق را ترک کرد. لینک در همان حالت نشسته چرخید و به ساعت نگاه کرد. ساعت ۶:۳۰ صبح بود. با تلسکوپ به بیرون نگاهی انداخت. بعد از پشت شیشه ی پنجره حیاط را نگاه کرد. مارک ابش را خورده بود و داشت به سگش غذا میداد. لینک سوزشی را در شکمش حس کرد. البته این سوزش از گرسنگی بود.

\*\*\*

وارد آشپزخانه شد تا چیزی بخورد. مکس در آشپزخانه در حال پنکیک درست کردن بود. به لینک نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

-صبح بخیر! چی تو رو این وقت صبح بیدار کرده؟

لینک با صدایی بی میل و عصبی گفت:

-لگدِ مارک...

لبخند مکس محو شد و با چشمانی گشاد شده پرسید:

-چی؟!..لگد؟

لینک به سمت یخچال می رود و میگوید:

-مهم نیست. فکر میکردم نزدیکای ۹ صبحانه میخوردی.

و در یخچال را باز کرد. مکس پنکیکی را در بشقاب کنار دستش گذاشت و جواب داد.

-اره ولی ساعت ۹ میرم دنبال برایان. پنکیک میخوری؟ تازه یاد گرفتم! ولی خوشمزه ست!

و بشقابی که چند پنکیک طلایی داخلش بود را روی میز نهارخوری گذاشت. لینک در حالی که در یخچال را باز نگه داشته بود و به پنکیک ها نگاه میکرد گفت:

-میدونی به تخم مرغ حساسیت دارم...میخواهی من رو به کشتنم بدی؟

و بدون تکان دادن سرش به مکس نگاه کرد. مکس که این موضوع را فراموش کرده بود از دست خودش دلخور شد و با لحنی آرام گفت:

-متاسفم حواسم خیلی سر جاش نیست لینک.

گاز را خاموش کرد و سر میز نشست. مربایی را که روی میز بود را برداشت و در حالی که گاه گاهی به لینک نگاه میکرد مقداری از آن را روی پنکیکی که در بشقابش بود ریخت. لینک متوجه شده بود که مکس میخواهد چیزی بگوید. اما او دلش نمیخواست با مکس حرف بزند. یک پاکت شیر از یخچال بیرون آورد و در کابینت را باز کرد و یک بسته ی نیمه پر سریال را از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت. مکس هنوز هم او را زیر نظر

داشت. لینک با بی اعتنایی قاشق و کاسه ای را برداشت و صبحانه اش را آماده کرد. مکس تکه ی کوچکی پنکیک در دهانش گذاشت و به آرامی آن را جوید. او منتظر بود لینک حرفی بزند و هنگامی که بی میلی او را دید خودش شروع کرد:

-راستی منو مادرت تصمیم گرفتیم دبیرستانتو عوض نکنیم. اینطوری میتونی پیش مارک و بقیه ی دوستان باشی.

لینک بدون اینکه سرش را بالا بیاورد غذایش را قورت داد و گفت:  
-خوبه.

مکس نگاهی دقیق تر کرد و وقتی او را آرام دید ترجیح داد در مورد موضوع اصلی حرف بزند. با لحنی جدی و پدرانانه گفت:

-اممم بین لینک... درمورد مادرت...

لینک همچنان با بی میلی در حال خوردن بود. پرسید:  
-مادرم چی؟

او این گونه حرف میزد تا مکس را از ادامه ی بحث منصرف کند اما مکس به بدخلقی های او عادت کرده بود. دیگر کلک لینک کار نمیکرد. مکس گفت:

-من وقتی با مارک در مورد اینکه احساس میکنی مادرت بهت بی اعتمادیه حرف میزدی صداتو شنیدم. لینک نیش خندی زد:

-روش جدیدت برای حرص دادن منه که به حرفام با دوستم گوش میدی؟

مکس نفسی عمیق کشید و با صدایی تذکرمانند گفت:

-لینک... اتفاقی شنیدم... و من نمیخوام کسیو حرص بدم.

-باشه مهم نیست. خب حالا که چی؟

مکس اب دهانش را قورت داد. سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند. هرچند که زیاد عصبی نبود اما نمیخواست لحنش طوری باشد که وضعیت را بدتر کند. پس با آرامش ادامه داد.

-جین بهت بی اعتماد نیست. اون موضوع تموم شده. نمیخوام اینطوری در موردش فکر کنی.

لینک که دیگر عصبی شده بود از حالت قوز کرده در آمد و به صندلی تکیه داد. قاشق را رها کرد و در همان حال پوز خندی زد و با لحنی طعنه امیز گفت:

- او... آقای ارزن نگرانه که در مورد همسرش چطور فکر میکنن... ممنون از گوش زدت!  
 و لینک لحنش را تغییر داد و لبخند از لبش رفت. به مکس خیره شد. با لحنی جدی ادامه داد:  
 - فکر کردی کی هستی...؟! "نمیخوام در موردش اینطوری فکر کنی!" برای فکر کردنم باید از تو اجازه بگیرم؟ اون مادر منه!  
 مکس خود را جمع و جور کرد و ارنجش را روی میز گذاشت. وقتی میخواست جدی حرف بزند این کار را میکرد. کمی لحن صدایش را بالا برد:  
 - لینک تو دچار سوء تفاهم شدی.  
 لینک که عرصه اش تنگ شده بود. فریاد زد:  
 - چه سوء تفاهمی؟! اون بخاطر تو از من متنفره...  
 کس سعی کرد از جین دفاع کند اما این کار فقط لینک را عصبانی تر کرد. مکس هم عصبی بود:  
 - اون ازت متنفر نیست لینک...  
 لینک حال خوشی نداشت. همچنین تحمل داد یا هرگونه نصیحت و تذکر مکس را هم نداشت. احساس میکرد قلبش درد میکند. تمام جزئیات آن صحنه را جلوی چشمانش میدید. لینک با لحنی گرفته گفت:  
 - نمیخوام این بحث رو ادامه بدم.  
 و دستش را روی میز گذاشت تا بلند شود. اما مکس مخالفت کرد. او هم به تنگ آمده بود. دیگر فریادش بلند شد:  
 - نه دیگه بسه. توی این سه سال از گفتن چی فرار کردی؟  
 لینک کامل از جایش بلند شده بود و میخواست بدون اعتنا به حرف های مکس برود. مکس هنوز هم از او جواب میخواست:  
 - بخاطر چی از من متنفری؟  
 لینک دیگر از کنترل خارج شده بود. سرش را به سمش چرخاند و با خشونت گفت:  
 - چون تو محبت مادرمو ازم گرفتی... چون اون بخاطر تو دیگه حرفامو باور نمیکنه...  
 صدایش آرامتر شد اما نفرت بیشتری در آن حس میشد:  
 - تو یه پست فطرتی! باید وقتی میافتادی میمردی!  
 بعد با سرعت از اشپزخانه بیرون رفت. مکس انقدر در افکارش بود که نتوانست جوابش را بدهد. مکس روی اخلاق و رفتار لینک با خود و دیگران حساس بود. اما آن لحظه افکارش او را به سوی دیگری کشانده بودند. به

این فکر میکرد که به اندازه ای که به رفتار لینک با خودش توجه کرده متوجه رفتار جین با لینک نشده بود. اما او چیزی را میدانست که لینک حتی تصور آن را هم نمیکرد. لازم دانست که آن را به لینک بگوید. پس به سمت در خروجی رفت تا شاید لینک پیش دوستش مارک باشد. اما کسی در حیاط نبود. میخواست در را ببندد که ناگهان صدای در حیاط به گوشش رسید. در را باز کرد. پشت در همان دختری بود که آن روز برای پیدا کردن انگشتر از دیوار نزدیک به اتاق لینک بالا کشیده بود. دختر را نمیشناخت برای اینکه مکس آن روز متوجه ی چیزی نشده بود. با تعجب گفت:

-سلام. میتونم کمکتون کنم؟

امی سرش را بالا آورد و مودبانه و مقطع گفت:

-سلام...اااا...من امیلیا هستم. نوه ی همسایتون.

ا-ه! بله. فکر کنم یکی دوبار مادر بزرگتو دیدم. خوشبختم! حالش چگونه؟

ا-اره خوبه...راستش...اون پسر تونو به خونه دعوت کرده. اومدم بهش خبر بدم.

لینک؟ چرا؟

فکر کنم اسمش این باشه. امم...موهای زرد و صورت استخوانی داره.

مکس لبخندی زد و گفت:

ا-اره اون اسمش لینکه!

امی ادامه داد:

ا-اره خب مادر بزرگم اون رو دعوت کرده...برای ناهار.

مکس کمی متعجب شد. او میدانست لینک هرچند ادم خجالتی و بی زبانی نیست اما شخصیتی گوشه گیر دارد. خیلی اهل معاشرت نیست و سریع دوست پیدا نمیکند. اما با خود فکر کرد که او به طور اتفاقی همسایه را دیده است. ترجیح داد از خود لینک بپرسد. پس از امی خواست بیاید داخل تا او به لینک خبر بدهد. امی گفت که باید برگردد و از او خداحافظی کرد. مکس هم طبقه ی بالا رفت.

\*\*\*

لینک در اتاق بود و داشت با مارک در مورد عضویت در تیم والیبال صحبت میکرد. مارک هم سرسختانه او را تشویق میکرد که ناگهان صدای در زدن آمد. مکس در را باز کرد و داخل شد:

لینک...

لینک حرفش را قطع کرد. فکر کرد میخواهد بحث داخل اشیخانه را ادامه بدهد:

- الان حوصله ندارم بذارش واسه بعد.

- نه برای اون نیومدم... تو یه جایی دعوتی!

لینک متعجب به او نگاه کرد. بعد پرسید:

- منظورت چیه؟

مکس جواب داد:

- خونه ی همسایه.

لینک هنوز هم گیج بود:

- چی؟ کدوم همسایه؟ داری دستم میندازی؟

مکس با لحنی تاکیدی گفت:

- لینک! من... کسی رو... دست... نمیندازم!! و کسی رو هم حرص نمیدم... فهمیدی؟ تو خونه ی خانم... فیونا

دعوتی! همون پیرزنی که گاهی اوقات توی تراس خودش به خیابون نگاه میکنه! وقتی میری بیرون

نمیبینیش؟ تا حالا ندیدیش درسته؟

لینک دستانش را در همان حالت که دو ارنجش روی زانو هایش بود تکان داد و گفت:

- من نمیدونم درباره کی حرف میزنی! مکس من تا حالا از این خونه بیرون نرفتم! مگه چند روزه اینجا هستیم؟!

مکس گفت:

- نمیدونم ولی نوه ی اون اومد اینجا و دنبال پسر میگشت! او منظورش تو بودی. یه دختر جوون به اسم امیلیا.

مارک دستی به موهای مشکی خود کشید و با لحنی طنز آمیز و ذوق زده گفت:

- دنبال من نمیگشته؟! من به شما بیشتر شباهت دارم!

- مارک! بس کن! و... نه اون چهره ی لینک رو توصیف کرد.

صورت مارک کمی گرفته شد که باز هم برای خنده بود. لینک زیر لب زمزمه کرد:

- امیلیا! امیب... لیا. امی!

و فهمید مکس درباره ی چه کسی حرف میزند.

- همسایه ی سمت چپ؟

مکس ابرویش را بالا میاندازد

- دیدی میشناسیش!

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- من میرم دنبال برایان. رفتی اونجا مودب باش.

و به سمت پله ها می رود. لینک زیر لب گفت:

- هه چشم آقای با ادب.

مکس در کمال خون سردی برگشت و به لینک اشاره کرد.

- مثلاً این حرکت رو اونجا نکن!

و از پله ها پایین رفت.

خونسردی مکس کفر لینک را در آورد اما او نمیخواست جولی مارک از خود نقطه ضعفی نشان دهد. پس فقط

دستانش را محکم مشت کرده بود و به رفتن مکس نگاه کرد. مارک اهی کشید و سپس قیافه ی شادی را به

خود گرفت و گفت:

- میای تا برگشتن مکس اطراف خونه رو بگردیم؟

لینک کمی فکر کرد و قاطعانه گفت:

- من میخوام دفترچه رو پیدا کنم! تو میتونی هر جا رو که خواستی بگردی. اینجا جای زیادی واسه دیدن نداره.

- باشه! اگه دفترچه رو دیدم بهت خبر میدم. ولی چرا اون قدر او دفترچه برات مهمه؟

لینک کمی سکوت کرد:

- نمیدونم! واقعاً نمیدونم!

و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

او و جب به جب حیاط را گشت و در اخر ناامید روی زمین نشست و به دیوار اتاقش \*تکیه داد.\* (اتاق او طبقه

ی دوم است. در واقع او پایین پنجره ی اتاقش نشسته است.) باگزی با زبانی بیرون و صورتی شاد به استقبالش

آمد. کمی سگ را نوازش کرد و باگزی کنارش نشست. لینک نگاهی به رو به رویش انداخت. همان انباری که روز

اول میخواست واردش شود و پایش لیز خورد درست رو به رویش بود. انباری جاذبه ی قوی داشت که لینک

را به سوی خود جذب میکرد. زنجیرهایی اطراف کلون در پیچیده شده بود و قفل کتابش زنگ زده بود. انگار

کسی در ان انباری به او خیره شده بود. از جایش بلند شد و به سمت در رفت. باگزی همراهش آمد. رو به روی در



ایستاد و به در چوبی پوسیده نگاه کرد. آیا این همان انباری بود؟ شاید هم ان انباری داخل خانه ان انباری مشکوک باشد! اما همین انباری بود که لینک را جذب میکرد! کمی قفل را کشید و سعی کرد ان را باز کند یا با ارنج بشکند اما بی فایده بود! قفل بسیار محکم بود و کلون را سر جای خودش نگه داشته بود. پس به اشپز خانه رفت و بعد از جست و جوی کابینت ها چکشی اهنی پیدا کرد.

قفل با صدایی مهیب شکست و زنجیر جلوی پای لینک با صدای جیرینگ جیرینگ روی چمن ها افتاد. حال قفل سنگین هم نمیتوانست جلوی او را بگیرد. لینک با خوشحالی کلون چوبی را برداشت و در رو به داخل جیرجیرکنان باز شد. اول فقط گردو خاک غلیظی را در تاریکی دید. اما کمی بعد غبارها نشست کردند و او توانست در تاریکی که نور خورشید کمی ان را روشن کرده بود ببیند. نور خورشید خیلی وارد اتاق نمیشد و او به نور بیشتری احتیاج داشت. ناگهان کسی با فریاد صدایش زد. معلوم بود صدا از ارتفاع می امد:

-هی رفیق! پیداش کردی؟ اونجا چیه؟

مارک تلسکوپ کنار پنجره را کنار زده بود و به او نگاه میکرد. لینک به سمت او برگشت و فریاد زد:

-یه چراغ قوه توی کمد! بندازش پایین.

مارک از جلوی پنجره کنار رفت و بعد دوباره سرش را بیرون آورد و چراغ قوه ی کوچک مشکی را به سمت او پرتاب کرد. لینک دستانش را جلو آورد و ان را گرفت. با سر از مارک تشکر کرد و بعد بیدرنگ وارد انباری شد. چراغ قوه را روشن کرد و ان را به اطراف چرخاند. نور بر کابینت های چوبی افتاد که در انباری بر اثر رطوبت و گذر زمان پوسیده بودند. هیچ طرحی بر روی کابینت ها نبود و دستگیره های انها گرد و قدیمی بود. غباری که هنوز در هوا معلق بود جلوی نور چراغ قوه برق میزدند. هوای سنگینی در انباری بود و همه جا بوی نم و کپک میداد. هنوز ان جاذبه را حس میکرد. باید پایش را در ان انباری میگذاشت. چراغ قوه را روی کابینت ها گرداند که از سرتا ته انباری را احاطه کرده بودند. کمی دستش را بالا آورد و نور چیز جدیدی را به او نشان داد. در ان لحظه قلبش به درد امد. قلبش فرو ریخت و نفسش تنگ شد. چشمانش را درشت کرد تا مطمئن شود درست دیده است... لینک درست دیده بود. انجا بطری های شیشه ای بود که با نوشته های دفتر چه کاملاً مطابقت داشت. دستش شروع به لرزش کرد و برای مدتی کوتاه خیره ماند. بعد همه چیز متعادل شد. دیگر دستش نمیلرزید و احساس ترس نمیکرد. با آرامش به شیشه ها نگاه کرد. بطری ها غبار الود، کثیف ولی درخشان بودند و بطور نامنظمی روی کابینت ها چیده شده بودند. تعدادی افتاده بودند و وقتی از پشت سر لینک باد میوزید انها را روی کابینت پوسیده ارام میغلطانند. نور را روی دیوار ها انداخت. به دیوار ها لکه های سیاه و قهوه ای پاشیده شده بود و

گوشه ای از دیوار تار عنکبوتی تنیده شده بود. اتاق خیلی خالی تر از آن بود که لینک فکر میکرد. دیگر نمیتوانست جلوی کنجکاو خود را بگیرد. سوال های زیادی در ذهنش بود. انگار کابینت ها میتوانند جوابش را بدهند. بلوز قهوه ایش را صاف کرد و نگاهی به شروال جینش کرد. بعد به خود گفت:

-روشن نیستن! فکر نکنم کثیف بشن!

اما اولین قدم را که برداشت صدایی نامفهوم و خفه به گوشش رسید. درست بعد از صدای جیرجیر چوب های کف انباری:

برو بیرون...

با شنیدنش انگار کسی لینک را به عقب هل داد. همانجا خشکش زد و به اطراف نگاه کرد. صدا بسیار نامفهوم بود. منتظر شد تا شاید دوباره بشنود و دوباره شنید... کمی واضح تر...

بیرون... برو بیرون.

صدا بنظر مریض می آمد. لینک با ناباوری به پشتش نگاه انداخت. لحظه ای فکر کرد کار مارک بوده است اما مطمئن بود این صدا را شنیده است. به خود گفت:

-مطمئنم این صدای مارک نیست!

قلبش به شدت تپید. آرام دستش را روی قلبش گذاشت. نفس عمیق کشید و به اطراف نگاه کرد. با اینکه نترسیده بود اما قلبش تیر میکشید. دستش را برداشت و شانه هایش را بالا انداخت و کاملا وارد انباری شد. تاریکی هولناک تمام بدنش را فراگرفت. نور خورشید اصلا وارد انباری نمیشد. در آن تاریکی نوری قرمز رنگ درون کابینت سمت راستش دید. نوری ضعیف... انگار از بین شکاف درهای کابینت کسی داشت او را نگاه میکرد. میخواست به سمتش برود که گردو خاک غلیظی از کف زمین بلند شد و تا زانوی لینک بالا آمد. صدا واضح تر شد...

-برو بیرون...

واضح تر... صدا متعلق به پسری همسن و سال خودش بود.

-برو بیرون...

واضح تر... واضح تر... و به خشم تبدیل شد:

-بیروووووووووون... برو بیروووووووووون!

و موجی از غبار با شاری قوی به سمتش آمد. لینک با دیدن آن صحنه قلبش فرو ریخاد. در گردوغبار دو چشم خشمگین دید. دو چشم نقره ای که گاه قرمز میشد. لینک چشمانش گشاد شد و بعد آنها را بست. سعی کرد با ساق دستش صورتش را حفاظت کند و با قدرتش عجیب به سمت در هل داده شد. کنفش محکم به لبه ی دیوار کوبیده شد و بعد روی چمن ها افتاد. گرمای لطیف خورشید را روی پوست دستش حس کرد. کمی غبار وارد چشم و حلقش شده بود. بعد از کمی سرفه کردن و چشم به هم فشردن بدنش را تکان داد تا گردوخاک از روی بدنش بریزد. رنگ پوستش کمی نمایان تر شد و دوباره موهای زردش رنگ گرفت. ناگهان کسی او را در اغوش گرفت.

چشمانش را با زحمت باز کرد و به چهره ی معصوم پسر بچه نگاه کرد و با تعجب گفت:  
-برایان!؟

مکس همراه با پسرش برگشته بود. برایان به چهره ی غبار الود لینک لبخند میزد. دلش برای لینک تنگ شده بود و از دیدنش خوشحال. برایان شباهت زیادی به مکس داشت. چشم و موهای قهوه ای با چشمانی درشت. اما برعکس پدرش صورت گردی داشت. لینک با او بد رفتاری نمی کرد. گاه دلش برایش میسوخت و گاه به او حسادت میکرد. برایان هم بچه ی شیرینی بود و لینک را مانند برادر بزرگی که دلش میخواست داشته باشد دوست داشت. لینک که حالش کمی بهتر شده بود لبخندی زد و سعی کرد چیزی بگوید:

-ممم... خوش اومدی! حالت چطوره؟ پسر بچه لینک را رها کرد تا بلند شود:  
-خوب! خیلی خوب! چرا خاکی شدی؟

پسر بچه ی کنجکاو همچنان لبخند میزد. لینک با زحمت بلند شد و به خودش نگاهی انداخت و با لکنت گفت:  
-خب... راستش... فکر کنم دیوار اونجا یکم قدیمی بود. ریخت رو سرم!

برایان خندید و لینک ناخودآگاه با دیدن چهره ی او خنده اش گرفت. خنده ی لینک همیشه لبخندی که دندانهایش را نشان دهد (با صدای ریسه ماندی از بین دندانهایش) بود. هیچگاه قهقهه نمی زد. همچنان که لبخند بر لب داشت دستش را در موهایش تکان داد تا گردوغبار نشسته روی موهایش بریزد. بعد دستی به لباسش کشید. همزمان مکس از راه رسید. نگاهی به سرو وضع لینک انداخت و با صدای آرامش گفت:

-سلام... چه بلایی سرت اومده؟

لبخند لینک محو شد. نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول تکاندن لباسش شد. برایان به سمت پدرش برگشت و گفت:

-سقف انباری خراب شده روی سرش!

مکس به برایان نگاه کرد. کمی گیج شده بود. همچنان که سرش پایین بود به لینک نگاه کرد و با لحنی پرسشی گفت:

-سقف!؟

لینک زیر چشمی به او نگاه کرد و فهمید که منتظر است تا خودش توضیح دهد. اهی کشید و با همان لحن خشکی که همیشه با او حرف میزد گفت:

-گچ سقف با غبار روش ریخت روی سرم.

و با چشم به انباری اشاره کرد. مکس به داخل انباری تاریک نگاه کرد و گفت:

-ما این تو رو نگاه نکردیم! درش قفل بود. درسته؟

لینک با سر حرفش را تایید میکند.

-چی توش بود؟

-چندتا بطری و کابینت های پوسیده و قدیمی...

-پس بعدا خالیش میکنیم. فعلا برو...

برایان مشتاقانه استین لینک را کشید و حرف مکس را قطع کرد:

-میای فوتبال بازی کنیم؟

مکس دستش را روی شانه ی برایان گذاشت:

-متاسفم پسرم ولی لینک باید یه جایی بره. پس سریع باید بره دوش بگیره!

لینک متعجب به مکس نگاه کرد و گفت:

-چی؟ کج...

و ناگهان قرار ناهار را یادش آمد و از هواس پرتی خود اهی کشید. همان لحظه مارک با یک لباس سبز پسته ای به سمت آنها آمد.

-هی! غذتی باگزی رو کجا گذاشتی؟ چی شده شبیه روح ها شدی!

بعد به سمت مکس و برایان چرخید.

-سلام آقای ارنر. سلام برایان!

و با لبخندی گشاد برای بریان دست تکان داد. بریان هم با لبخند دست همانند مارک دست تکان داد. لینک به سوال مارک جواب داد:

-توی کابینت سمت چپه! بعدا توضیح میدم چی شده. فعلا باید دوش بگیرم و برم یه جایی!  
و انجا را ترک کرد. خیلی دور نشده بود که بریان به مارک نگاه میکند و میپرسد:  
-باید کجا بره؟

مارک روی یک زانویش نشست و در گوش بریان با صدایی گرفته گفت:  
-داره میره دوست دخترش رو ببینه!

ناگهان داد لینک که نزدیک در خانه بود به گوش رسید:  
-خفه شو مارک!

\*\*\*

لینک دوش اب را با فشار زیاد باز کرده بود. به سرامیک های سفید دیوار زل زده بود و فکر میکرد. چشمان قرمز و خاک الود انباری را به یاد آورد. با خود گفت:

-غیر ممکنه... مثل همون نور قرمزی بود که توی کابینت دیدم! (پوز خندی میزند و کف دستش را به دیوار تکیه میدهد.) احمقانه اس! (لحظه ای یاد مارک افتاد: میره دوست دخترش رو ببینه!) دختر بدی نیست! قیافه اش که خوبه! موهای شکلاتی چشمای سبز... نه! این دختر دیونس! مگه عقلمو از دست دادم؟ (شروع به ماساژ دادن موهایش کرد و چشمانش را بست.) فقط دختر خوبیه! من هیچ احساسی بهش ندارم!

ناگهان چشمانش را باز کرد و در سرامیک ها دو چشم نقره ای دید. با فشار نفسش را برد تو و دو قدم به عقب رفت. دیگر ان دو چشم بیروح را ندید. قلبش دوباره به درد آمد. کمی ان را ماساژ داد. این قلب درد شدیدتر از دردی بود که به علت ترس باشد. دوش اب را سرد کرد و کمی زیر ان ایستاد تا آرام شود. بعد از بستن شیر اب حوله را دور خود پیچید و بیرون آمد.

فصل پنجم

همسایه ی پیر

لینک دوش گرفت و بلوز یقه گرد قهوه ای با شلوار جین پرننگی را تنش کرد و برای رفتن آماده شد. لینک علاقه ی زیادی به لباس های تیره داشت. برعکس مارک که بیشتر اوقات لباس های شاد و کم رنگ می پوشید.

\*\*\*

جلوی در خانه ی همسایه ایستاد و با تردید دکمه ی طلایی زنگ در را نگاه کرد. آنجا هم همان جاذبه حس میشد. خودش را مرتب کرد و نفس عمیقی کشید و زنگ در را به صدا در آورد. چند ثانیه ی بعد امی با پیراهن بلند سبزی در را باز کرد و با لبخندی ملیح سلام کرد:

-خوش اومدی... بیا تو!

لینک هم با لبخند تشکر کرد. دختر جوان او را به اتاق مادر بزرگش در طبقه ی سوم راهنمایی کرد. خانه ساختار قدیمی و سلطنتی داشت اما وسایل کهنه یا پوسیده نبودند. یک خانه ی سه طبقه! طبقه ی اول آشپزخانه و اتاق نشیمن را در خود جای داده بود. کاغذ دیواری های زرشکی طرح دار، فرش های پرنقش و نگار و پارکت و میله های چوبی پر رنگ و یک لوستر بزرگ. طبقه ی دوم هم کتابخانه و اتاق نوه ها که مجزا بودند دیده میشد. طبقه ی سوم هم چند اتاق داشت که به نظر خالی می آمدند. اتاقی که به پله ها نزدیک بود متعلق به صاحبخانه بود. لینک نزدیک در ایستاد و امی گوشش را روی در گذاشت و در زد:

-مادر بزرگ... مهمونتون رسید!

لینک سرمایی را از زیر در اتاقی حس میکرد. اتاقی که کنار اتاق مادر بزرگ امی قرار داشت. صدایی گرفته از پشت در جواب داد:

-بیا تو عزیزم...

و امی در را باز کرد و به لینک اشاره کرد که وارد شود. او هم پشت سر امی وارد شد. روی صندلی حصیری که روبه پنجره ای بزرگ بود پیرزنی لاغر و نحیف نشسته بود و دستانش را روی عصایش گذاشته بود و بیرون را نگاه میکرد. همان انگشتی که امی برای یافتنش دزدکی وارد خانه اش شده بود در انگشت لاغر پیرزن روی پوست سفید و چروکش خودنمایی میکرد. پیرزن با پیراهنی بلند و قدیمی که به رنگ بنفش بود بسیار سلطنتی به نظر میرسید. پیرزن با لبخندی سرش را چرخاند و به لینک نگریست. با صدایی آرام گفت:

-سلام لینک... حالت خوبه؟

لینک مودبانه سلام کرد و سرش را تکان داد. پیرزن آرام از روی صندلی بلند شد و ادامه داد:



-خوش اومدی پسر جوان! ببخشید که صبح مزاحم خونوات شدم. میخواستم با کسی که انگشترمو پیدا کرده آشنا بشم.

خدمتکار ۳۰\_۴۰ ساله ای وارد اتاق شد و گفت:

-خانوم! ناهار حاضره.

پیرزن سری تکان داد و خدمتکار رفت. چیزی که لینک متوجه نشده بود نگاه عجیب خدمتکار به او بود. پیرزن گفت:

-بیا تا سر ناهار با هم حرف بزنیم. پسر جوان!

امی که تا این لحظه مودبانه گوشه ای ایستاده بود دست مادر بزرگش را گرفت تا کمکش کند از پله ها پایین بیاید. لینک هم پشت سر ان ها راه افتاد.

\*\*\*

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

در اتاق ناهارخوری میزی بزرگ و چوبی وجود داشت که روی ان اردک بریان با لوبیا و سیب زمینی سرو شده بود و بوی اردک هوا را پر کرده بود. لیوان ها و پارچ های شیشه ای براق جلای خاصی داشتند و همچنین بشقاب های چینی که خدمتکار در ان ها قاشق و چنگال های نقره ای می گذاشت. بعد عقب ایستاد تا مهمان و صاحب خانه سر میز بنشینند.

هنگام غذا پیرزن پرسید:

-چطور انگشتر رو پیدا کردی پسر؟

لینک افکارش جای دیگری بود. داشت به قاشق نقره ای نگاه میکرد. انگار کسی در گودی قاشق به او نگاه میکرد. کسی که شبیه به خودش بود اما خودش نبود. با صدای پیرزن به خودش آمد و جواب داد:

-خب... اتفاقی بود.

همان لحن خشک همیشگی. پیرزن سری تکان داد:

-که اینطور!

لینک کمی بیشتر به صورت پیرزن نگاه کرد. هرچقدر بیشتر دقت میکرد بیشتر احساس میکرد او را جایی دیده است. حتی صدای ضعیف پیرزن هم آشنا بود. پیرزن ادامه داد:

- راستش میخواستم علاوه بر تشکر... ازت عذرخواهی کنم! این من بودم که نوه ام رو فرستادم انگشتر رو بیاره!  
لینک نگاهی زیر چشمی به امی انداخت. دختر خجالت زده بود و دیگر چیزی نمیخورد. قاشق و چنگالش را محکم در دستش میفشرد و رنگ عوض میکرد. لینک برای اینکه وضع را بهتر کند گفت:

- عیبی... عیبی نداره! حتما براتون باارزش بوده...

پیرزن به نشانه ی تایید سری تکان داد:

- بله... اون انگشتر عزیزیه! وقتی ازم دور میشه من نگران و مضطرب میشم. انگار همه ی خاطراتم رو ازم میگیرند. تا حالا همچین حسی داشتی؟

لینک کمی فکر کرد. بعد از مرگ پدرش هیچ وقت چیزی را در کنارش نگه نداشته بود تا خاطراتش را زنده یا کسی را برایش یاد آوردی کند. با کمی تردید جواب داد:

- خب... تا اونجایی که یادمه من همچین چیزی نداشتم!  
پیرزن باز سرتکان داد:

- فکرش رو میکردم همین رو بگی... میدونی اون انگشتر یک جورایی به اولین صاحب خونه ی اون عمارت ربط داره... همونی که شما الان توش زندگی میکنید.

گوش های لینک تیز شد و با دقت به پیرزن نگاه کرد. باز احساس کرد که او خیلی اشناست. این موضوع او را به فکر فرو میبرد اما سعی میکرد ذهنش را روی حرف های او متمرکز کند. پیرزن با دیدن کنجکاوی او ادامه داد:

- اولین بار که گمش کردم وقتی بود که مادرم ازم خواست یک کیک تمشک برای اشنایی با همسایه ها به خونش ببرم...

لینک با تردید گفت:

- خونش؟! خونه ی کی؟

پیرزن خنده ای نخودی کرد و گفت:

- کسانی زیادی اونجا زندگی میکردند اما صاحب عمارت همون پسری بود که انگشتر من رو پیدا کرد... وقتی کیک رو بردم اونجا انگشتر توی حیاط از دستم افتاد. ولی من متوجه نشدم! بعد از چند ساعت اون پسر انگشترمو آورد.

لینک که چنگالش را در دستش می‌گلتاند پرسید:

-میشه اسم اون پسر رو بدونم؟ پیرزن اهی کشید و گفت:

-رین.

و این کلمه در گوش لینک پیچید و مغزش را مختل کرد... زیر لب زمزمه کرد:

-چطور ممکنه!؟

و پیرزن ادامه داد:

-اون سرنوشت تلخی داشت و متاسفانه بیمار هم بود. اما با این انگشتر من از اون و خانواده ام خاطرات خوبی به

یاد میارم. دیگه نمیخوری پسرم؟

لینک که هنوز شکه بود بریده بریده گفت:

-من... من دیگه سیر شدم... ممنون.

و قاشق و چنگالش را آرام کنار بشقابش گذاشت. کمی احساس نفس تنگی میکرد. مودبانه پرسید:

-متاسفم... میشه برم توی حیاط یکم هوا بخورم؟

پیرزن با لبخندش سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد و لینک به سمت در خروجی رفت.

\*\*\*

در حیاط چمن های سبزی که تازه اب داده شده بودند هوا را مرطوب و باطراوت کرده بودند. لینک نفس های

عمیق میکشید و قفسه ی سینه اش را مالش میداد تا نفس تنگیش برطرف شود. دائما به خواب هایی که دیده

بود فکر میکرد. او در خواب ها اسمش رین بود و افرادی که دیده بود... ان ها هم شبیه عکس خانوادگی بودند. زیر

لب گفت:

-شاید دیوونه شدم...

امی به سمتش آمد و گفت:

-توی خونه خیلی دلگیره نه؟

لینک از افکارش بیرون آمد و سرش را به سمت او چرخاند. دخترک ادامه داد:

-به مادر بزرگم همیشه میگم کاغذ دیواری ها رو عوض کنه ولی اون به حرفم گوش نمیده.

لینک گفت:

-فضای خونه دلگیر نیست... من این چند روزه...

و نفس عمیقی کشید:

-...نفس تنگی گرفتم...داره اذیتم میکنه همین!

امی سری تکان داد:

-راستی! تو خیلی شبیه پدرت هستی!

لینک متعجب به سمت او چرخید. امی ادامه داد:

-وقتی اومده بودم تا دعوت کنم دیدمش!

لینک اخم کم رنگی زد و به اطراف نگاه کرد:

-اون دوست صمیمی پدرمه!

امی تعجب کرد:

-من فکر میکردم پدرته! اون چیکارست؟ پدرت چی؟

-پدرم کاراگاه بود و اون هم یه پزشکه!

-دو تا رشته ی متفاوت! کجا باهم آشنا شدن؟

-توی یه دانشگاه بودن...پدرتو چی؟

-اون یه محقق بود! باستان شناسی و...از اینجور چیزا! پدرت...

لینک حرفش را قطع میکند:

-مرده!

امی اهی میکشد و سعی میکند موضوع را عوض کند.

\_متاسفم. حالا تو این محله از کجا بیشتر خوشت اومده؟

لینک کمی فکر میکند سپس جواب میدهد.

-از اون دره ای که رو به روی پجره ی خونس!

-واقعا؟ میخوای یکدفعه بریم اونجا؟

لینک به امی نگاهی میکند:

-باشه. خوشحال میشم! تو از کجا خوشت میاد؟

-از خونه ام.

-خونه ات؟ فقط اونجا!؟

امی با انگشتانش بازی کرد و گفت:

-خب...من زیاد جایی نمیروم.خواهرم هم نمیره!واسه همین بیشتر اوقات خونه ام!

بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد پرسید:

-راستی تو رین رو میشناسی؟

لینک با دستپاچگی به او جواب میدهد:

-رین؟!نه!برای چی باید بشناسمش؟

امی یکی به شانهِ او میزند و با خنده میگوید:

-دروغ نگو!من خودم صورتت رو دیدم!یکدفعه رنگت پرید.

لینک با لبخندی موزیانه گفت:

-مثلا مثل راونِ رمانی که اوایل نهار رنگت پرید؟اه نه تو قرمز شدی!

و امی با اخمی کم رنگ به اطراف نگاه کرد و دوباره قرمز شد.لینک از دیدن صورت او خنده اش گرفت.از همان

خنده های بیصدا و لبخند های دندان نما.امی با تعجب به نگاه کرد:

-داری به من میخندی؟

لینک که نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد لبهائیش را فشرده و کمی صدای خنده اش آمد.امی لبخندی میزند:

-خب بلند بخند.

خنده ی لینک قطع میشود.با تعجب نگاهش میکند.امی ادامه میدهد:

-خنده خیلی خوبه!وقتی میخوای بخندی بلند بخند!

اهی میکشد و محزون به زمین نگاه میکند.

-ممکنه روزی برسه که دیگه نتونی بخندی.اونوقت افسوس میخوری.

بعد با لبخند به لینک نگاه کرد.لینک نمیتوانست احساسی که ان لحظه داشت را درک کند.اما احساس امی را

درک میکرد.هرچند دقیق منظورش را نفهمید.سرش را چرخاند و حالهِ مبهمی با دو چشم قرمز دید.ناگهان

قلبش درد گرفت.سعی کرد بی اعتنایی کند و خود را تسکین دهد اما همچنان درد داشت سری تکان داد و به

چهره ی خندان دختر خیره شد.ناگهان احساس گرفتگی سختی کرد.نفس هایش تند و کوتاه شدند.انگار چیز

سنگینی روی بدنش گذاشته بودند.لینک به این فکر کرد که بهترین کار این است که خداحافظی کند و به خانه

برود.

شاید کمی استراحت دردش را تسکین دهد. پس به طبقه سوم رفت و پیرزن را دید که روی صندلی نشسته و به بیرون نگاه میکرد. لینک بی سروصدا ایستاد. ناگهان پیرزن گفت:

- بیرون رو می بینی؟ ادمو یاد افسانه ها میندازه!

هوای مه الود بیرون و دره ای کم شیب که همان دره ای بود که لینک ان روز دیده بود. لینک پرسید:  
- کدوم افسانه؟

و پیرزن با صدایی مرموز جواب میدهد:

- طلسم های خانوادگی! نیروهای خانوادگی! که مثل خون به فرزندان میرسه! عین بیماری!

هر حرف او برای لینک سوال بود:

- همچنین خانواده ای هم میشناسین؟

پیرزن لبخند میزند:

- ساکنین قبلی خونه ی شما! از رین شروع شد... و با خواهرش تموم شد! چون نمیخواست مثل مادر بزرگش باشه!

بعد بلند شد و با قدم هایی آرام و تکیه بر عصایش به سمت او آمد. لینک با آرامش گفت:

- متاسفم ولی... یه مشکلی هست! من باید یکم زودتر برم.

پیرزن بدون اینکه سوالی بپرسد موافقت کرد:

- باشه پسرم! از اینکه باهات آشنا شدم خیلی خوشحالم! گاهی به این پیرزن تنها سری بزنی!

لینک به آرامی سر تکان داد:

- حتما! فعلا خدا حفظ.

و از حیاط خارج شد و به سمت خانه رفت. همچنان درد داشت!

\*\*\*

وقتی در حیاط خانه اش را باز کرد مارک و برایان داشتند با باگزی بازی میکردند و اینطور که معلوم بود مکس در خانه بود. برایان با دیدنش با اشتیاق به سمتش آمد و دستانش را به دور کمر لینک حلقه کرد. مارک هم خندان به دنبال او آمد اما وقتی صورت زرد دوستش را دید لبخندش محو شد. چشمان لینک به زور نیمه باز بودند و صدای نفس هایش گرفته بود. مارک که سعی میکرد شادابی صدایش را حفظ کند و عادی به نظر بیاید گفت:  
- رفیق رنگت پریده.



با گفتن این حرف برایان هم سرش را بالا آورد تا صورت لینک را ببیند. لینک با صدایی که از ته گلویش درمیامد گفت:

-به یکم...استراحت نیاز دارم. میرم بخوابم.

بعد سرش را پایین آورد و ادامه داد:

-برایان متاسفم. وقتی بیدار شدم آگه خواستی باهات بازی میکنم یا...اطراف رو بهت نشون میدم.

کودک با همان چهره ی خندان سری تکان داد و او را رها کرد.

\*\*\*

مکس داخل خانه درحال خواندن کتاب بود که صدای باز شدن در را شنید. لینک در حالی که قفسه ی سینه اش را میمالید از پله ها بالا رفت. مکس متعجب به او نگاه کرد. لینک ان چنان لنگان و بیحال از پله ها بالا میرفت که انگار تیر خورده بود. مکس با صدای رسا گفت:

-سلام لینک! چیزی شده؟

لینک نزدیک به پله های اخر ایستاد و شروع به نفس زدن کرد. سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

-فقط...میخوام برم...

مکس لحظه ای احساس کرد که با یک مرده حرف میزند...صدای او حتی بیش تر از طرز راه رفتنش مکس را به دلهره انداخت. اصلا این صدا متعلق به لینک نبود. از ان جایی که میدانست لینک چیزی به او نمی گوید مگر مجبور باشد، کتابش را بست و به سمت پله ها رفت. اما ناگهان با رسیدن او به پایین پله ها لینک تعادلش را از دست داد. دستش که میله ها را گرفته بود شل شد و روی پله ها غلتید. ضربات شدیدی به استخوان هایش وارد شد و با شتاب جلوی پای مکس پرت شد. مکس شکه روی زانو نشست و شانه ی لینک را تکان داد:

-لینک...لینک!...لینک...

اما لینک دیگر نمیتوانست پاسخ دهد.

فصل ششم

تکرار

-رین...!رین...

صدای ضعیف و مبهمی که در گوش لینک می پیچید و خیلی قابل فهم نبود. شرشر باران شدیدی که می آمد صدا را گنگ میکرد. درست مانند اسم پسر... رین (باران). لینک حاله ای دید که از نقطه های ریز نقره ای در کنار هم تشکیل شده بود. درخشان... مبهم... نقطه ها بدن یک انسان را تشکیل داد. ناراحت و در حال زجه زدن... دستش را روی کلیه اش گذاشته بود و خود را با دست دیگر روی زمین میکشید. صدای ضعیف دوباره آمد و ناگهان حاله ای دیگر ظاهر شد که با چیزی که در دست داشت به سمت اولین حاله آمد:

-شب بخیر....

ناگهان حاله ای دوم وحشیانه به سر حاله ای زخمی کوبید. تق...! نقطه ها قرمز شدند و در تاریکی پخش شدند.... لینک با دلهره از روی تخت بیمارستان بلند شد و درد شدیدی در ساق دستش حس کرد و فریادی از ته گلو زد. سرش را به سمت بازویش چرخاند. سوزن سیرم داخل ساق دستش با خم شدن دست لینک، حرکت کرده بود و دستش کمی باد کرده بود. لینک با نگاه کردن به دیوارها و لباس سفیدش تازه فهمید کجاست. سوزن را در آورد و سعی کرد بلند شود که ناگهان کسی شانهِ اش را گرفت و با صدایی گرفته گفت:

-نه... کجا میری...!؟

مارک که خودش هم تازه از خواب بیدار شده بود داشت سعی میکرد از دوستش مراقبت کند. خمیازه ای کشید و ادامه داد:

-چه خوب شد بیدار شدی... الان به مکس زنگ بزنم.

لینک پرسید:

-مارک وایسا... چی شد؟ اینجا کدوم بیمارستانه؟

مارک در حالی که داشت با تلفن همراهش شماره ی مکس را میگرفت جواب داد:

-بیمارستان گرین گرس! نزدیک ترین بیمارستان بود. پسر تو از دیروز ظهر تا حالا خواب بودی!

لینک با تعجب پرسید:

-مگه الان...

و مارک پیش دستی کرد:

-ان الان ۶ بعد از ظهره...! تقریباً ۱۴ ساعته بی هوشی... الو! آقای ارنر!...! اره حالش خوبه!...! باشه به دکترش هم میگم

ولی...

و نگاهی به لینک انداخت که دستش را روی ساق دست دیگرش که زخمی بود فشار میداد. بعد ادامه داد:

-الان بهش بگم؟...نمیشه خودتون بگین؟...باشه...فعلا.

و گوشی را قطع کرد.نگاهی به لینک کرد و متوجه شد که میخواهد از قضیه سردر بیاورد.مارک لبخندی زد و گفت:

-مکس خودش میگه...!عجله ات واسه چیه...میرم مرخصت کنم!

و از نظر لینک دور شد.لینک غرغر کنان گفت:

-میدونه من بهش اعتماد ندارم میخواه چی ازش بشنوم!؟

\*\*\*

در خانه مکس داشت البوم عکس ها را به براین نشان میداد.در باز شد و مارک و لینک وارد شدند.مارک گفت:

-سلام!ماموریت من تموم شد...حالا میرم بالا.

و به سمت اتاق لینک رفت.درواقع فرار کرد...برایان برای لینک دست تکان داد:

-سلام!حالت چطوره داداش؟

لینک با صدای سرد و بی روحش جواب داد:

-سلام برایان.

او هیچ وقت برایان را برادر خطاب نمیکرد.مکس به برایان نگاه کرد و گفت:

-برایان برای امروز کافیه.

برایان راهی طبقه ی بالا شد.لینک همچنان انجا ایستاده بود تا مکس به او بگوید چه خبر شده.مکس از جایش

بلند شد و به سمت لینک رفت:

-حالت چطوره؟چیزی...یادت میاد؟

لینک کمی فکر کرد و گفت:

-یه حاله ی نقره ای!

مکس متعجب به لینک نگاه کرد و گفت:

-حاله؟!!

لینک اهی کشید و گفت:

-فراموشش کن...فقط بگو چه خبر شده.مارک گفت میخواهی یه چیزی بگی.

چشمان مکس گشاد شد و بعد از چند ثانیه درنگ گفت:

-پسره ی حقه باز...اون قرار بود بهت بگه نه من!

لینک صبرش را از دست داد:

-فقط بهم بگو چه خبره...چرا همه اینجوری شدن؟

مکس اهی کشید و گفت:

-بیا بشین.

لینک رو به روی مکس نشست و به او خیره شد.مکس ارنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

-ممکنه شکه بشی...میدونستم نمیخوای از من بشنویش ولی...علت اینکه دیروز غش کردی یه بیماری قلبیه

که دکتر نفهمید چطوری بهش مبتلا شدی!

لحظه ای لینک احساس کرد اطرافش سیاه شد.انقدر شکه شد که فکر کرد اشتباه فهمیده است.همان گونه با

چشمان گشاد شده بود به مکس خیره ماند.مکس همچنان منتظر واکنش او بود که لینک بریده بریده پرسید:

-بیم...بیماری قلبی؟!...من؟

مکس اهی کشید:

-خطرناک نیست...اگه داروهاتو مصرف کنی وضعیت بهتر هم میشه!

لینک در حالی که دستانش میلرزید فریاد زد:

-کدوم وضعیت بهتر تو داری میگی من یک شبه بیماری قلبی گرفتم!

و قلبش تیر کشید.ماهیچه های صورتش جمع شد و دستش را روی قلب بیماراش گذاشت.مکس بدون آنکه

چیزی بگوید وارد اشپزخانه شد و با قوطی سفید رنگ قرصی برگشت:

-هربار تیر کشید یکی از اینا رو قورت بده.

لینک که همچنان داشت سعی میکرد قلب دردش را تسکین دهد سعی کرد بلند شود:

-من هیچ قرصی نمیخورم.

مکس دستش را روی شانهِ ی لینک فشار داد و او را وادار کرد سر جایش بنشیند.قوطی را به دستش داد و با

لحنی جدی گفت:

-میدونی میتونم به زور بفرستمش تو گлот پس خودت بدون لجبازی بخورشون.

لینک قوطی را با ناراحتی نگاه میکرد.هنوز هم حاضر نبود این موضوع را قبول کند.اما خوب میدانست چاره ای

ندارد.در قوطی را که حفره ای کوچک بود باز کرد و ان را به سمت دهانش سرازیر کرد.چند ثانیه بعد از قورت

دادن قرص قلبش تسکین یافت و نفس هایش متعادل شد. مکس بعد از اینکه مطمئن شد حال او بهبود یافته اهی کشید و به سمت پله ها رفت. او هم در فکر بود که این موضوع را چگونه به جین بگوید.

\*\*\*

نزدیک شب بود و هوا سرمه ای شده بود. مارک که احساس کرده بود وضعیت کمی بهتر شده از پله ها پایین آمد. اتاق نشیمن خالی بود و صدایی هم شنیده نمیشد. به پنجره نگاه کرد و لینک را یافت. او سراسیمه به چمن ها دست میکشید. مارک متعجب در خروجی را باز کرد و به سمت دوستش رفت. لینک چمن را میگشت و هنگامی که چیزی نمی یافت قسمتی دیگر را جستجو میکرد. مارک کمی منتظر ماند اما لینک متوجه حضور او نشد. صدایش را صاف کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

لینک سرش را چرخاند. صورتش نگران بود. کمی به مارک نگاه کرد و باز مشغول گشتن شد:

-تو نمی فهمی.

-چی رو نمی فهمم؟

-باید اون دفترچه رو پیدا کنم. ولی نمیتونم.

مارک همچنان متعجب به او نگاه میکرد. از اینکه دفترچه برای لینک انقدر مهم بود گیج شده بود.

-چی اون دفترچه انقدر مهمه؟ فقط یه دفترچه ی قدیمی بود!

لینک که از یافتن دفترچه ناامید شده بود بلند شد و با صدایی بی روح گفت:

-تو در هر صورت باور نمیکنی... خودمم باورم نمیشه. بیا بریم تو.

مارک پافشاری کرد:

-بهم بگو! من انداختمش پایین! چی توش نوشته بود؟

لینک ایستاد و گفت:

-هرچی که داره اتفاق میوفته توش بود...

لینک کمی به او توضیح داد و به سمت خانه رفت. به استراحت نیاز داشت.

فصل هفتم

صفحه ی ۴۰

-شب بخیر...

صدایی ملیح که در فضای تهی می پیچید. همان حاله ی درخشان و نقره ای... این بار بالای سر لینک... با همان چیزی که در دستش بود. لینک احساس درد میکرد اما ان کالبد نقره ای چشم او را خیره کرده بود. حاله از نزدیک کمی واضح تر بود. حاله زنی نحیف با موهای بلند بود. لینک نمیتوانست از روی زمین بلند شود. نمیتوانست تکان بخورد. حاله به لینک نگاه میکرد. دستانش را بالا برد و جسم نقره ایی که در دستانش بود را فشرد:

-شب بخیر... رین.

تق...!

لینک باز هراسان روی زمین سرد انباری لرزید و از خواب پرید. گونه اش سرمای کف انباری را احساس کرد. سرش را بلند کرد و به اطراف نگریست. او در انبار چکار میکرد؟ آن هوای تاریک و سرد و صدای بطری های غلتان او را به لرزه انداخته بود. تلوتلو خوران از در بیرون رفت. پاهایش کمی میلرزیدند. خود را به در ورودی خانه رساند و در را باز کرد. هنوز کمی گیج بود که ناگهان متوجه جمعیتی شد که در روبه رویش ایستاده بودند. مارک، مکس، امی، خانم فیونا و خدمتکارش، مادرش... مادرش کی از سفر برگشته بود؟! مادرش که هنوز پالتوی خود را در نیاورده بود با چهره ای رنگ پریده به لینک نگاه کرد. بعد از کمی درنگ اهی کشید و با صدایی گرفته گفت:

-کجا بودی لینک؟! فکر نکردی که ممکنه نگرانت بشیم؟

لینک آرام آرام به جلو آمد بدون اینکه بداند چرا می لنگید. دستش را روی قلبش گذاشت و سعی کرد حرف بزند:  
-من... حاله خوبه... خوب... خوبم

ناخودآگاه به خدمتکار نگاه کرد. ناگهان چشمانش سیاهی رفت و تصویر جلوی او عوض شد! تمام کسانی که جلوی چشمش بودند، تمام وسایل ها... همه چیز قدیمی شده بود. لباس های پفی و دیوار های پررنگ و سلطنتی، حتی کسانی که روبه رویش بودند دیگر خانواده اش نبودند. عجیب... باز هم ان ها را میشناخت! به پیرزن نگاه کرد که در واقع خدمتکار خانم فیونا بود و روی زمین افتاد. تازه صدای اطرافیان را شنید که اسمش را فریاد می زدند. اما انگار میگفتند: رین! او این اشخاص را کجا دیده بود؟ خواب عجیبی که در روز های اول ورود به این خانه دیده بود... رین! او دیگر نمیتوانست فکر کند...

\*\*\*

خانه ی قدیمی را با قدم هایش طی کرد. جلو رفت تا به اتاق نشیمن برسد. زنی را دید که با لباس خاکستری روی مبل لم داده بود و چون رین (لینک) پشت سر او بود نمیتوانست صورتش را ببیند. اما رین او را میشناخت. به سمتش رفت. به سمت مبل قدیمی...

لینک لحظه ای چشمانش را باز کرد و مادرش را بالای سرش دید. مادرش با بغض به او نگاه میکرد. لینک با صدایی گرفته گفت:

-ما...مادر...

مادرش با بغض حرفش را قطع کرد:

-بهت مرفین تزریق کردن... الان دوباره خوابت می بره! پس خوب گوش کن. یه قول به من بده!  
و به صورت سرد لینک دست میکشد:

-قوی باش... قول بده قوی باشی!

لینک برای گفتن چیزی که میدانست عجله داشت:

-مادر من...

-فقط مقاومت کن! همه چی درست میشه!

بعد بغضش ترکید و از آنجا با سرعت دور شد. لینک خواست صدایش بزند اما دوباره بیهوش شد. لینک از خواب برمیخیزد ولی این بار تبسمی تلخ زد. روی تخت نشست و مکس را بالای سرش دید. مکس در لبخندش دروغ دیده می شد. با صدایی آرام گفت:

-خوشحالم که به هوش امدی... دکتر گفت چون داروهات رو نخوردی اینجوری شدی! نگران نباش...

لینک حرفش را قطع کرد. اینبار با صدایی آرام و ناراحت:

-من خوبم... چیز دیگه ای میخوای به من بگی نه؟

مکس کمی درنگ کرد و بعد اهی کشید. با صدایی لرزان گفت:

-اره... راستش... لینک! دکتر گفت تو خواب گردی داری و... این یه خواب گردی معمولی نیست. گفت بهتره بستری بشی!

لینک دوباره لبخند زد و با صدایی آرام گفت:

-باشه! کدوم بیمارستان؟

مکس متعجب به او نگاه کرد. اب دهانش را قورت داد و جوابش را داد:



-گرین گرس. واقعا مشکلی نداری؟

لینک از تخت پایین آمد و به سمت در رفت:

-نه! مادرم کجاست؟

مکس جواب داد:

-گفت یه کاری داره... حالش یکم گرفته بود.

لینک زیر لب گفت:

-ای کاش قبل رفتنش میدیدمش.

و از در بیرون رفت. مکس از جایش بلند شد:

-این تصمیم اون نبود!

لینک اهی کشید:

-میدونم... بخاطر این نمیخواستم بینمش.

\*\*\*

جین در جاده با سرعت رانندگی میکرد. دستانش یخ زده بودند و هق هق میکرد. سعی میکرد جلوی گریه ی خود را بگیرد اما نمیتوانست. پس آرام گریه می کرد. وقتی به خودش آمد دید در جاده ای باریک خاکی، کنار کوه رانندگی میکند. شکه شد و رو به جلو خم شد تا بداند کجاست که ناگهان صدای ترق تروق بدی از کاپوت ماشین و شیشه ی جلو بلند شد و تکان ترسناکی به ماشین داد. جین شکه شد و جیغ بلندی کشید و سعی کرد ماشین را کنترل کند. شیشه ی شکسته ی ماشین دید او را گرفته بود. دائما فرمان را به جهات مختلف میچرخاند اما ماشین تعادلش را از دست داده بود. انگار چیزی قدرتمند داشت ماشین را چپ میکرد. جین نفسش بالا نمی آمد و با صدایی خفه ناله میکرد. سعی میکرد فرمان را کنترل کند. ناگهان ماشین کاملا شروع به چرخش کرد و صدای له شدن ماشین و خورد شدن شیشه ها در کوه پیچید و بعد... سکوت مطلق... ماشین از جاده به درون دره پرت شده بود.

\*\*\*

مارک با صورتی عبوس روی مبل لم داده بود. حالا که رفیقش در آن خانه نیست هیچ چیز برایش جالب نبود. باید سری به بیمارستان میزد. انگار باید چیزی را به لینک میگفت. اما برایان را به او سپرده بودند. مکس برای پر کردن فرم بیمارستان و مراحل دیگر بیرون رفته بود. ناگهان در باز شد. مارک به در نگاه کرد و با تعجب گفت:

-امی؟!

امی با صورت آرام و لبخند شادش سلام کرد:

-راستش در حیاط باز بود... نمیخواستم بی اجازه بیام تو ولی (و ماشین پلاستیکی قرمزی را نشان داد) فکر کنم این مال اون پسر بچه ایه که تو خونه ی شماست. افتاده بود تو حیاط ما.

مارک صورتش چروک شد:

-توی حیاط شما؟! در باز بود!؟

ناگهان قلبش به تپش افتاد. برایان! او بیرون رفته بود!؟ از روی مبل جست و به سمت حیاط دوید. با دیدن برایان و

دختر بچه ی موطلایی آرام گرفت. نفس عمیقی کشید. داشتند با باگزی بازی میکردند. امی گفت:

-اون خواهرمه! دختر خوبیه!

مارک که آرام گرفته بود گفت:

-میدونم تو هم دختر خوبی هست... منظورم اینه که ممنون که اسباب بازی برایان رو آوردی!

امی با سر جواب داد. بعد گفت:

-لینک حالش خوبه؟

مارک به امی نگاه کرد. امی ادامه داد:

-راستش خبرای بدی درباره دوستت شنیدم... متاسفم! حالش خوبه؟

مارک به بیچه ها نگاه کرد و گفت:

-نمیدونم... راستی چرا خواهرت انقدر ساکنه؟

امی اهی کشید و من من کنان گفت:

-خب... راستش اون... لال شده! نپرس چرا... حتی خیلی وقت بود که نزدیک کسی نمیشد! اما امروز با خوشحالی

با او پسر بچه بازی میکنه!

انگار در ذهن مارک جرعه ای روشن شد. جویده جویده گفت:

-ام... امی! من باید برم یه جایی. به کمکت نیاز دارم!

امی منتظر ادامه ی حرفهایش بود. به نظر می آمد که علاقه به همکاری دارد. مارک ادامه داد:

-میتونی چند ساعتی مواظب برایان و خواهرت باشی؟

\*\*\*

لینک روی صندلی نشسته بود و در افکار خودش غرق شده بود. نگران چیزهایی بود که منتظر بود اتفاق بیفتند. مکس نگاهی به لینک کرد و گفت:

-میدونی چیه... من هنوز فرم بیمارستان رو تحویل ندادم. مارک بیرونه میخوای ببینیش؟

لینک صورتش را چرخاند و به لبخند مکس نگاه کرد:

-میتونم؟

مکس سر تکان داد و کنار رفت تا او به سمت در خروجی برود. مارک بیرون در داشت با هوای دهانش دستانش را گرم میکرد و راه میرفت که لینک را دید. باگزی هم کنار موتورش بود. به سمت لینک رفت و گفت:

-حالت خوبه رفیق؟

لینک نگرانی مارک را فهمید. مارک ترسیده بود و عصبی. کمی میلرزید ولی نه از سرما... لینک علت ترسش را میدانست:

-اروم باش مارک... هنوز اتفاق خاصی نیفتاده!

لینک صدایش آرام تر وجدی تر شده بود. مارک اب دهانش را قورت داد و گفت:

-اون روز که توی حیاط دنبال دفترچه میگشتی و... بهم گفتی هر اتفاقی که داره میفته توی دفترچه بود... بعد

بهم گفتی که می برنت گرین گرس! میدونم این موضوع تا وقتی که اون دکتر نیومده بود مطرح نشده بود... این

که زیر زمین این بیمارستان هم یه دیونه خونس... توی... دفترچه بود؟

لینک صدایش را جدی تر کرد:

-بهت گفتم هول نکن مارک! چیه این موضوع نگران کرده؟

مارک نفس عمیقی کشید و بعد جواب داد:

-یعنی تو نگران نیستی؟! بردنت دیونه خونه نه اردو!

-چی دیدی که حرفامو باور کردی؟ اگه واقعا دیونه بودم اینقدر نگران نمیشدی!

مارک درنگ میکند. لینک نیش خندی میزند و میگوید:

-نگران نباش. یه دیونه هیچکس رو دیونه خطاب نمیکنه! هرچی بگی باور میکنم!

مارک نفس عمیقی میکشد و جواب میدهد:

-من رفتم توی انباری... اونوی که توی حیاطه. یه صفحه از دفترچه که یه نفر توش نوشته بود "سه روزه که توی

بیمارستان گرین گرس بستری شدم... "مطمئنم مال همون دفترچه ای بود که اون روز از پنجره پرت شد بیرون.

لینک به مارک چشم دوخت:

-یه صفحه از دفترچه رو پیدا کردی؟ خوب گشتی ببینی خود دفترچه هم اونجا هست یا نه؟

مارک حرف خودش را ادامه داد:

-میدونم اون دست خط تو نبود ولی من نمیتونم با یه تیکه کاغذ بیارم بیرون...من امروز توی راه چیزی دیدم

حتی باگزی هم بهش پارس کرد ولی...

او نفس نفس میزد. گیج شده بود. نمیدانست خودش هم دچار توهم شده یا باید به دوستش اعتماد کند و همه

چیز را بگوید. لینک سعی کرد آرامش کند:

-مارک گوش کن! به من گوش کن...اروم باش و بگو چی دیدی؟ با دقت فکر کن!

مارک نفس هایش آرام تر شد و بعد چیزی را گفت که لینک نمیخواست بشنود:

-مطمئن بوم اونی که دیدم تو نبودی...ولی صورت شرورش خیلی شبیه تو بود. با چشمای نقره ای...شاید هم

قرمز ولی قهوه ای نبود!

لینک احساس کرد چشمان قهوه ایش لحظه ای سیاهی رفت! یاد صفحه ۴۰ دفترچه افتاد "اون کیه که با قیافه

ی من تو خونه پرسه میچرخه؟" دیگر نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود. مارک جای کدام شخصیت را

گرفته؟ یعنی دوستش را هم از دست میدهد؟

فصل هشتم

تراژدی

مارک هنوزم سردرگم بود. سکوت لینک اعصابش را خورد میکرد. لینک به خودش امد. حال مارک هم وارد این

بازی شده بود. باید به او توضیح میداد:

-مارک این وضعیت جدی تر از توهمه!

مارک از کوره دررفت:

-اون کی بود...؟! آگه توهم نیست چیه؟!

فریاد لینک هم بلند شد:

-میشه چند ثانیه هم که شده فکر نکنی من یه دیونم؟

مارک آرام گرفت. می دانست راه حل پیش لینک است. پرسید:

-میخواهی من چیکار کنم؟

لینک بی درنگ جواب داد:

-اون دفترچه رو پیدا کن. دارم سعی میکنم یک سری اتفاقات رو تغییر بدم. نمیدونم میشه یا نه ولی... اون دفترچه

مثل گوی پیشگویی می میونه! اتفاق ها دارن جا به جا می افتن!

\*\*\*

اولین روز در بیمارستان: لینک همراه با دو پرستار مرد به سمت اتاق جدیدش برده شد. مکس هرچه بیشتر به

لینک نگاه میکرد بیشتر پشیمان می شد. مکس اهی کشید و از بیمارستان خارج شد. در حیاط سوز سرما شب را

بی رحم تر میکرد. در حیاط بیمارستان کسی گفت:

-اقای مکس ارنر؟

مکس نگاهی به مرد درشت هیکل کرد:

-بله!

مرد کلاه لبه دار طوسی رنگ با پالتوی هم رنگ کلاهش به تن داشت. کلاهش را برداشت:

-من توی مقدمه چینی خوب نیستم. راستش دوربین ها دیدن که ماشین همسرتون از جاده پرت شده بیرون.

مکس توقع شنیدن هر چیزی بجز این را داشت. باورش نمیشد. با لکنت پرسید:

-ک... کی... جیب... جین؟

میدانست چه جوابی قرار است بشنود. دائما نگاهش را میچرخاند. نمیتوانست فکر کند یا حتی به راحتی نفس

بکشد. مرد به حالت احترام ایستاد و کلاهش را با دو دستش گرفت:

-متاسفم اقا! اما شما باید فیلم رو ببینید و تایید کنید.

مکس بی ان که بداند چرا این سوال را می پرسد گفت:

-چطور... از جاده پرت شده؟

بغض گلویش را گرفته بود. نمیتوانست میخواید بشنود یا نه. مرد گفت:

-به نظر میاد ایشون خودکشی کردند.

\*\*\*

مارک در حیاط به دنبال دفترچه می گشت. همانطور که لینک آن روز دیوانه وار چمن ها را میکند. ترس و سرما بدنش را بی حس کرده بود. برایان وارد حیاط شد و به سمتش رفت:

-داری چیکار میکنی؟

مارک نفس زنان جواب داد:

-هیچی... تو یه دفترچه توی حیاط ندیدی؟ وقتی داشتی بازی میکردی پات به چیزی نخورد؟

برایان سری به عنوان جواب منفی تکان داد و گفت:

-شاید توی اون انباریه که داداش اون دفعه رفته بود توش!

مارک قبلا ان جا را نگاه کرده بود. اما اگر واقعا ان جا باشد چه؟ مارک به برایان گفت:

-برو توی خونه من چند دقیقه دیگه میام. توی کمد لینک چندتا اسباب بازی قدیمی هست!

برایان هم به راه افتاد. مارک وارد انباری شد. انگار انجا سردتر از حیاط بود. بطری های شیشه ای با صدای

جیرینگ جیرینگ روی کابینت ها میلغتیدند. در ان سکوت صدای موبایلش پخش شد. سری گوشی را برداشت:

-الو؟ سلام مادر... خب بد نیست راستی میخواستم بهت بگم یه چند روز بیشتر میخوام اینجا بمونم پس نگرانم

نشین...اره مامان میدونی چیه من بعدا زنگ میزنم. خدافظ.

و موبایلش را قطع کرد. شروع به گشتن اطراف کرد. ناگهان متوجه ی نور قرمزی که از شکاف کابینت گوشه ی

انباری می تابید شد. کابینت را باز کرد. اما نوری ندید. احساس کرد عمیق تر از ان چیزی است که فکر

میکرد. صدای هوهوی عجیبی از بطرها بلند میشد. انگار که باد این صدا را در می آورد. دستش را داخل تاریکی

برد. چیزی را لمس کرد. ناگهان دستش به شدت شروع به سوزش کرد. انگار به کنده ی آتش دست زده بود. فریاد

خفه ای زد و دستش را که میلرزید بیرون آورد. از دستش بخار بلند میشد و خون میچکید. چیز اسیدمانندی که

دست زده بود تا استخوان دستش را سوزانده بود. با ناله سعی کرد خود را به اشیپزخانه برساند.

\*\*\*

امی داشت در حیاط کلاغی را نگاه میکرد. صدایی شنید که از دیوار کارش که چند قدم ان طرف تر بود می

آمد. ناگهان فریاد زد:

-سلینا! از بالای دیوار بیا پایین!

اما او دیگر رد شده بود و امی به دنبالش از دیوار بالا کشید.

\*\*\*

مکس در را باز میکند و وارد خانه میشود. فکر مرگ جین برایش دیوانه کننده بود. چیزهایی که در فیلم دوربین دیده بود جلوی چشمانش بود. چپ شدن ناگهانی ماشین... غلتیدن آن به پایین کوه... جین در آن ماشین چه بلایی سرش آمده بود؟ حتی معلوم نبود بتواند جسدش را پیدا کند. به سمت اسپزخانه رفت تا بطری مشروب را از یخچال بیرون بیاورد. او از اینکار خوشش نمی آمد اما تنها راه خلاص کردن خودش از دست افکارش را همان بطری خنک دید. صحنه ای که در اسپزخانه دید ترسناک تر از دیدن فیلم تصادف بود. مارک روی زمین داشت زجه میزد. مکس دیگر نمیتوانست نفس بکشد. چشمانش را گشاد کرد و با دقت به او نگاه کرد و هنگامی که به خود مسلط شد پرده ی اسپزخانه را برداشت و روی زخم قفسه ی سینه ی مارک گذاشت تا جلوی خونریزی را بگیرد. موهای مشکی مارک هم رنگ خون شده بود که در آن میغلتید. با دست دیگرش موبایلش را برداشت و به اورژانس زنگ زد. مارک سعی کرد حرف بزند. کلمات نامفهومی میگفت. مکس میخواست به او بگوید حرف نزنند تا دوام بیاورد ولی بعد متوجه شد مارک چه میگوید:

-لین... ک! دفترچه!

مکس شبکه دیگری احساس کرد. مارک هنوز هم با زجر کلماتی میگفت:

-حقیق... حقیقت!

شروع به سرفه زدن کرد و خون بالا آورد. اما هنوز اسرار داشت حرف بزند. مکس از او خواست چیزی نگوید اما فایده نداشت:

-نجات! طلسم..

و دیگر توان گفتن چیزی نداشت. امبولانس رسید.

\*\*\*

دومین روز در بیمارستان: دو پرستار مرد بازوی لینک را سفت چسبیده بودند و او را از راهرویی سفید که بوی تهوع اور دارو میداد رد میکردند. وقتی به اتاق آخر رسیدند مرد قد بلند کلیدی را از جیبش درآورد و در را باز کرد و گفت:

-برو تو و منتظر دکترت باش.

لینک بدون اینکه چیزی بگوید به سمت تخت سفید رنگ رفت و روی آن نشست. نگاهی به کمر بند های چرمی کرد که به تخت وصل بودند و دستی به آن کشید. دکتر از در وارد شد. درحالی که دستانش در جیبش بود به لینک نگاه کرد:



-سلام.من والتر هستم.دکترت.

لینک نگاهی به دکتر انداخت و منتظر ماند تا دکتر ادامه دهد:

-ساعت های ۵ با من مشاوره داری و من کمکت میکنم سلامتت رو بدت بیاری.اما تو هم باید کمک کنی!باشه؟

لینک کمی درنگ کرد.بعد سری به نشانه ی تایید تکان داد.دکتر لبخند زد و روی صندلی سفیدی روبه روی تخت نشست.میخواست چیزی بگوید که تلفن روی دیوار زنگ زد.به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت.کمی صحبت کرد و سپس نگاهی به لینک انداخت و گفت:

-بهش بگین منتظر بمونه.

گوشی را گذاشت و گفت:

-میدونی چی شد؟منشی من گفت یه خانم جوون اصرار داره بینتت.میخوای کسی بینتت؟

لینک جوابی نداد.دکتر ادامه داد:

-میگن اسمش امیلیا ست!

لینک به چشمان دکتر نگاه کرد.دکتر دوباره پرسید:

-میخوای ببینیش؟

لینک اینبار سرش را تکان داد.دکتر قاپ قطور عینکش را کمی جابه جا کرد:

-باشه.پس میگم بیاد تو.ولی من زیاد بهت آرام بخش تزریق کردم.دیگه نمیشه!اگه میخوای ببینیش باید یه کاری کنی!

به لینک احساس شک دست داد.انگار میدانست چه چیز در انتظارش است.

\*\*\*

امی روی صندلی نشسته بود و به کاغذهای زیر دست منشی زل زده بود.گاهی هم ساق دست بانداپیچی شده اش را می مالید.دکتر وارد اتاق شد.امی از روی صندلی بلند شد و با نگاهی که منتظر جواب بود به دکتر نگاه کرد.دکتر گفت:

-برو به سمت راهرو اخرین اتاق سمت چپ!اگه احساس کردی عصبی شد تلفن رو بردار و دکمه ی ۱ رو فشار بده.

امی تشکر کرد و به سمت راهروی سفید رنگ رفت. انگار دلش برای لینک تنگ شده بود. انتهای راهرو که رسید پرستار در را برای او باز کرد. بعد از اینکه او وارد اتاق شد در را پشت سرش بست. سرش را بالا آورد و لینک را دید که با کمر بند های چرمی به تخت نیمه خم چسبیده و به او نگاه میکند. در آن اتاق سفید تنها چیزی که رنگ متفاوت داشت امی، موهای بور لینک و کمر بند های مشکی بود. حتی پوست لینک هم انگار هم رنگ تی شرت سفیدش شده بود. امی پیراهن ابی رنگش را صاف کرد و روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشید و بالاخره زبان باز کرد:

-اومدم چون میخواستم یه چیزی بهت بگم... باید با دقت گوش کنی. قبلش سوالی نداری؟

لینک ساکت به او نگاه میکرد. صورت لاغرش و لبش که انگار دیگر در آن خونی نمانده بود قیافه اش را ترسناک کرده بود. امی نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:

-باشه... باشه. مطمئن نیستم راستش دیروز مارک از من خواست تا از برادر کوچیک ترت مراقبت کنم تا بره یکی رو ببینه! برای همین با خواهرم تا شب که اون برگشت توی خونه ی شما و بیشتر توی حیاط بودیم.

صدای امی آرام و کلماتش شمرده بود. انگار نمیخواست در حرفهایش اشتباهی بکند:

-شب که... برگشتیم خونه. خواهرم یه چیزی پیدا کرده بود که اصرار داشت بدتش به مارک...

نفسی کشید و ادامه داد:

-میدونی اون یه جور بیماری داره... یک جورایی مشکل خیال پردازی داره. مثل اینکه عذاب وجدان داره چون گفت یکی که چشمای قرمز داره ترسوندتش!

لینک میخواست به او بگوید که از کجا میدانی که او دروغ میگوید. اما به او گفت:

-اینو داری به کسی میگی که به تخت بستنش؟!

صدایش که کمی خس خس میکرد، ترسناک شده بود. امی دستش را توی جیب پیراهنش کرد و دفترچه ی نصفه و کثیفی را در آورد. لینک با دیدن دفترچه چشمانش گشاد شد. خدایا یعنی آن همان دفترچه است؟! بیشتر دقت کرد. بله خودش بود. نصف دفترچه ی رین. لینک جرقه ای از امیدواری را در دلش دید. میتواند همه چیز را تغییر دهد. به وسیله ی همین دفترچه راه نجات را می یابد! امی منتظر بود تا لینک به او بگوید باید با دفترچه چکار کند. اما صبر او سر آمده بود. پرسید:

-باهش چیکار کنم؟

لینک هنوز صدایش آرام و گرفته بود:

-باید میدادیش به مارک. برو بدش به مارک!

امی نگاهی نا امیدانه به لینک کرد:

-مارک مرده!

قلب لینک به تپش افتاد. فکر کرد اشتباه شنیده است. ولی این فقط چیزی بود که دلش میخواست بشنود. این که

اشتباه فهمیده! امی باز پرسید:

-باهاش چیکار کنم؟

انگار لینک نمیشنوید:

-مارک... مرده؟

امی نگاهی به صورت مایوس لینک کرد. انگار این ناراحتی انقدر قوی بود که داشت به امی هم منتقل میشد. امی

نفس عمیقی میکشد:

-فقط دیدم بردنش توی امبولانس... شاید زنده باشه.

لینک لحظه ای آن صحنه را تجسم کرد. نور قرمز چراغ های امبولانس در تاریکی خود نمایی میکرد. کسانی که

اطراف امبولانس بودند... همسایه ها، چند پرستار... مکس!! کسی که احتمالا به امبولانس زنگ زد! لینک سرش را

بالا آورد:

-دفترچه رو بده به من! مکس حالش چطوره؟

امی سری تکان داد:

-مکس حالش خوبه.

و دفترچه را در کف دست لینک گذاشت و کمی دستش را فشرد. بعد نگاهی نگران به لینک میکند:

-تو باید برگردی.

لینک با آن نگاه و شنیدن این جمله خشکش میزند! امی بیرون رفت و لینک یادش آمد! خواب عجیبش... دختری

که در بیمارستان بالای سر رین آمده بود! شخصیت جدید امی را پیدا کرد...

فصل نهم

همزاد

سومین روز در بیمارستان؛ مکس از راه روی سفید بیمارستان عبور میکند و در اتاق لینک را می‌گشاید. وقتی در آن اتاق سفید موهای زرد لینک را تشخیص می‌دهد در را به آرامی می‌بندد. انگار نمی‌خواست کسی صدایش را بشنود. انگار واقعا چشمانش جایی را نمیدید. لینک روی تخت نشسته بود. دستانش را باز کرده بودند. مکس روبه روی او می‌ایستد و یقه ی بلوز لینک را می‌گیرد و بلندش میکند. مستقیم به چشمان لینک که از قهوه ای در آمده بودند و داشتند توسی میشدند نگاه کرد. لینک اصلا متعجب نبود. با همان نگاه بی روح به صورت در هم رفته و عصبانی مکس نگاه میکرد. مکس به سختی نفس میکشید. صدای خس خس نفس هایش به گوش می رسید. بالاخره به حرف امد:

-تو چی میدونی؟

لینک همچنان ساکت بود. مکس تکانش می‌دهد و فریاد میزند:

-تو چی میدونی؟!

لینک لبخندی موزیانه میزند. لبخندی که از صدای مکس ترسناک تر بود. بعد جواب می‌دهد:

-چی رو می‌خوای بدونم؟

مکس صدایش به خس خس می افتد:

-گفتی ای کاش قبل از رفتن مادرت اونو میدیدی... از کجا میدونستی جین... دیگه برنمیگرده؟ چرا

تعجب... نکردی که قراره بیای اینجا؟!

لینک با صدای مریضش جواب می‌دهد:

-از همون جایی که میدونستم تو میای اینجا! خوشحالم که دیدمت.

مکس یقه ی لینک را می‌فشارد و بالا تر می‌آورد و لینک کمی صورتش در هم کشیده می‌شود. می‌خواست خفه

اش کند اما نمیدانست چرا نمیتواند. مثل اینکه چیزی به او میگفت که لینک هم بی تقصیر است. صورت لینک

برای او هنوز همان پسر بچه ی معصوم بود. نفس های مکس تندتر میشود. نفس زنان می‌گوید:

-پسره ی دروغگو... تو هیچ وقت از دیدنم خوشحال نشدی.

لینک که به سختی نفس میکشید و گردنش درد گرفته بود با صدایی آرام می‌گوید:

-حق با توه... ولی اینبار شدم! اتفاقاتی که می‌افته... قبلا افتاده! برای کسانی که قبلا جای ما بودن.

-اونوقت تو از کجا میدونی؟ فکر کردی توی بازی کامپیوتری گیر کردی؟ جین بخاطر چی یک دفعه سر از دره

درآورد؟ اون وقتی عصبانی بود رانندگی نمیکرد. توی خونه ی من هم هیچ وقت اسید نبوده.

لینک لحظه ای سکوت میکند سپس زیر لب میگوید:

-پس مارک اینجوری مرده!

مکس یقه ی لینک را تنگ تر میکند. تا جایی که دور گردن لینک شدیداً درد میگیرد. لینک با اخم دستانش را روی دستان مکس قفل میکند و سعی میکند از تنگ تر شدن حلقه دور گردنش جلوگیری کند. هر چند بازوهایی که ضعیف شده بودند دیگر توانایی متوقف کردن مکس را نداشتند. اما به طرز عجیبی مکس را از فشردن گردنش متوقف کرد. انگار اینکار لحظه ای مکس را به خود آورد. لینک سعی میکند نفس بکشد. فقط میخواست حرفش را تمام کند. هنوز داشت با یقه اش خفه میشد:

-مکس... من میتونم همه ی اینا رو تغییر بدم... اگه بدونم قراره چه اتفاقاتی بیفته... میتونم به نفع خودم تمومش کنم.

مکس هنوز سردرگم بود. از بین دندان هایش میگوید:

-برات چه نفعی داشت که شروعش کردی؟ حالا میخوای تمومش کنی؟

و فریاد میکشد:

-تو توی این اتفاقات چه نقشی داشتی؟

و تکانی دیگر به لینک میدهد. لینک درحالی که برای آزاد شدن گردنش تلاش میکرد حرفش را ادامه میدهد:

-ما هرکدوم جای یه شخصیت هستیم. یه خونواده... قبلاً توی همون خونه مردن و... حالا میخوان ما همون جوری بمیریم! این اتفاقات داره پراکنده اتفاق می افته. اما اگه بتونم... تغییرشون بدم نجات پیدا میکنیم.

مکس آرام تر به نظر می امد. لینک را به سمت تختش هل میدهد و خودش چند قدم عقب تر میرود. صورت بی حال و مریض لینک جرات را از او گرفته بود. لحظه ای به خودش گفت "من داشتم چیکار میکردم؟! اگر در ان اتاق دوربین بود... اگر لینک صدمه میدید... چگونه با خودش کنار می امد؟! لینک همانطور که روی لبه ی تختش گردن قرمز شده اش را میمالید نگاهی به دستان لرزان مکس کرد. مکس هنوز داشت به چشمان لینک نگاه میکرد. لینک سرش را بالا می آورد:

-من این رو شروع نکردم... من اون اسید رو تو خونه نداشتم! فقط میخوام قبل از این که بمیرم... بقیه رو نجات بدم.

مکس صدایش گرفته بود:

-بمیری؟ بگو ببینم... تو جای کدوم شخصیت رو گرفتی؟

-پسری که به دست مادر بزرگش کشته میشه...اگه بتونم اونو پیدا کنم و جلوشو بگیرم...همه چی درست میشه!همه چی زیر سر اونه!

به نظر می امد مکس دارد با دقت به حرف هاش فکر میکند.لینک ادامه میدهد.

-وقتی از اینجا پیام بیرون...پیداش میکنم!

مکس نیش خندی میزند:

-اگه فکر کردی میتونی از اینجا فرار کنی کور خوندی!

لینک لبخندی میزند:

-من فرار نمیکنم!تو منو میاری بیرون!

مکس متعجب به او نگاه میکند.ان لبخند برایش تهدید بود.لینک دفترچه ی نصفه را جلوی او میگیرد:

-بگیرش...از همون جایی که من خوندم پاره شده...اگه نصف دیگه اش رو پیدا کردی...خیلی بهمون کمک

میکنه.اگه خانواده ی اون پیرزنی که قبلا اینجا زندگی میکرد رو پیدا کنی هم خوبه.

مکس دفترچه را از دست لینک میگیرد و به سرعت به سمت در می رود.دستش که به دستگیره ی در میخورد

به سمت لینک برمیکردد:

-فکر نکن نمیدونم اینها رو خودت نوشتی.

لینک بدون اینکه به سمت او برگردد دستش را از روی تخت برداشت و تا گردش بالا آورد.دستش به شدت

میلرزید.دستش انقدر بی رمق بود که به سختی بالا نگهش داشته بود:

-من نمیتونم بنویسم...

مکس نگاهی کلی به لینک انداخت.هیچ وقت فکر نمیکرد ان پسر را روزی این گونه جلویش ببیند.بعد که به

صورت استخوانی اش نگاه میکند فهمید که دارد بی صدا گریه میکند.بدون تغییر حالتی در صورتش اشک

میریخت.لینک دستش را می اندازد.نفس عمیقی می کشد:

-مکس...مارک مرد چون جایی واسش نبود...برایان رو از اون خونه ببر.

دست مکس روی دستگیره میلرزید.ان را میچرخاند و بیرون میرود.هیچ چیز در اطرافش قابل تشخیص نبود.فقط

چشمان قهوه ای لینک که حالا برایش نقره ای به نظر می آمدند در راهرو همراهیش میکردند.تا وقتی که دکتر

والتر را رو به رویش میبیند.دکتر با لبخندی عینکش را تکان میدهد و سلام میکند.

\*\*\*

مکس در دفتر دکتر رو به روی میزش مینشیند و دکتر لیوان چایی را جلویش میگذارد:

-لطفا بنوشید.حتما دیدن پسر تون توی او وضع براتون سخت بود!

و روی صندلی پشت میز مینشیند.مکس میپرسد:

-حالش چطوره؟

دکتر لبخندی میزند:

-این جور بیمارهایی معمولا پرخاشگری میکنند اما پسر تون خیلی ارومه.باهاش حرف زد.اون حتی اصراری

نداشت که کسی حرفش رو باور کنه!

-یعنی اصلا نمیترسه؟داد نمیزنه؟

-یکی دوبار انقدر خودشو محکم به در کوبیده بود که تونست قفل در رو بشکنه!از یه چیزی توی اتاقش ترسیده

بود.

-فهمیدین چی بود؟

-خودش هیچی نگفت.اما سه روز پیش یه دوربین توی اتاقش گذاشتیم تا تحت نظر بگیرمش.جلوی اینه

وایساده بود اما یه دفعه خودشو پرت کرد عقب.انگار که داشت با یه نفر دعوا میکرد و یکی رو پرت کرده رفتار

کرد.(پوزخندی میزند.)بعد انقدر خودشو به در کوبید تا قفل در شکست.ولی این چند روزه خیلی اروم بود.منم

دوربین رو برداشتم.نگران نباشید...

مکس صدایی را همراه صدای دکتر میشنید:"برایان رو از اون خونه ببر."داشت تمرکزش را از دست میداد.دکتر

ادامه میدهد:

-...مريضهای زیادی مثل اون درمان شدند.ممکنه از اینجا خوششون نیاد ولی...))انگار مکس عذاب وجدان

داشت.اول شادابی لینک در هنگام مسابقه دادن با مارک و سپس دستان لرزانش جلوی چشمش می امد:"من

نمیتونم بنویسم..."مکس از روی صندلی بلند میشود:

-خوبه...من دیگه باید برگردم.

و می پرسد:

-اگه کسی که بیماری پسر رو نداشته باشه قرص هایی که بهش میدین رو بخوره...براش ضرر داره؟

دکتر والتر ریسه ای میروود و جواب میدهد:



-البته! به شخص عادی ممکنه تشنج کنه. حتی اندام های حسی مشکل پیدا کنن. بعضی ها به این قرصا معتاد میشن! غلظت بالای این قرص ها مرگ اوره.

مکس احساس کرد با دست های خودش لینک را به گور میبرد. اما هنوز باید مطمئن میشد. با صدایی لرزان تشکر میکند و از در بیرون میرود.

\*\*\*

چهارمین روز در بیمارستان: صبح روز بعد مکس برایشان را پیش مادرش می برد و به خانه باز میگردد. روی مبل مینشیند و تلفن را برمیدارد. در حالی که به تکه کاغذی که مشاور املاک به او داده بود خیره شده بود و شماره هایش را نگاه میکرد منتظر ماند تا کسی گوشی را بردارد. بالاخره کسی گوشی را برمیدارد. مکس با آرامش میگوید:

-عصر به خیر... من ارنر هستم. چند وقت پیش برای وسایل مادر بزرگتون باهاتون حرف زدم... بله میخواستم بدونم میتونم بینمتون؟... خوبه من نیم ساعت دیگه میرسم. خدا فضا.

بعد گوشی را میگذارد و کت قهوه ایش را برمیدارد و به سمت ماشینش میرود.

\*\*\*

لینک روی تخت دراز کشیده بود و به اطراف نگاه میکرد. همه جا سفید همه جا ساکت! پرستاری وارد اتاق میشود و صدای پاشنه ی کفش هایش سکوت را از بین میبرد. پرستار چند کپسول رنگارنگ را که در کف دستش بود جلوی او میگیرد و با صدایی ملیح میگوید:

-بیا بخور شون!

بعد به لینک لبخند میزند. لینک اهی میکشد و به قرص ها نگاه میکند. روی تختش مینشیند و دستش را زیر دست پرستار میبرد. پرستار کپسول ها را در دست او میریزد و لیوان اب را جلوی او میگذارد. لینک دست دیگرش را به سمت لیوان میبرد که ناگهان شکه میشود. لیوان از پشت دستش معلوم بود! دستش را کمی بالا و پایین میبرد. دستش مانند حاله ای کرم رنگ بود که روی لیوان را پوشانده بود. به دست دیگرش نگاه میکند. کپسول ها در دستش بودند اما از زیر دستش کاشی های سفید معلوم بودند. قلبش به تپش میافتد و تیر میکشد. میخواست از ترس فریاد بزند. دستش شروع به لرزیدن میکند و قرص ها روی زمین میریزند. صورتش قرمز میشود و اخم ترسناکی از درد و وحشت میکند. پرستار به لینک خیره شده بود. او هم در کمال ناباوری تخت را از پشت بدن لینک میدید. انگار لینک یک روح سفید پوش بود. لیوان از دست پرستار میافتد و در اتاق پخش میشود. پرستار

دستش را روی دهانش میگذارد تا جیغ نکشد. اما لینک دیگر تحمل نیاورد. صورتش را در هم میکشد و چشمانش را میبندد. بعد از غرشی از ته گلویش دستش را روی سرش قفل میکند و با تمام قدرت فریاد میزند.

\*\*\*

مکس با صورتی عبوس رانندگی میکند. اینبار صدای ان زن در گوشش زمزمه میشد -

-مادر بزرگم میگفت یک روح نقره ای رو میبینی که قلبش درد میکنه...میگه همونطور که روی زمین زجه میزد با یه دست به سمتش می اومد. مسخرس...دکتر نتونستن کاری براش بکنن. اونم از ترس سخته کرد. توی وصیت نامه اش هم از من خواست خونه رو بفروسیم.

لینک راست میگفت؟ یعنی شاید پیرزن دیوانه نبود! چرا ان روح قلبش درد میکرد؟ چرا لینک قلبش درد میکرد؟ ماشین را داخل حیاط پارک میکند و وارد اتاقش میشود. دستش را داخل جیب کتی که تنش بود میکند و دفترچه ی نصفه را در می آورد. به صورت پراکنده صفحاتی را میخواند. دست خط لینک نبود:

"خونوادم تصمیم دارن من رو به یک دیوونه خونه ببرن. داییم به نمایندگی خونواده بهم گفت..."

"سه روزه توی بیمارستان گرین کرس بستری شدم. دارو های روانگردان حتی نمیدارن فکر کنم. از خونه بی خبرم..."

"این جا یه چیزی درست نیست. چندتا از وسایلم گم شدن!..."

"بیماری قلبی من رو به بهبود نیست. داره بدتر میشه. این اصلا خوب نیست. من دارم به مرگ نزدیک میشم. اگه دارو ها فقط ضعیفم میکنن..."

مکس چشمانش از تعجب گشاد شده بود. چطور ممکن است؟ یعنی مکس جانشین دایی رین شده است؟ دفترچه را روی تخت رها میکند و به اتاق لینک میرود. کشو و کمزش را میگردد اما چیزی پیدا نمیکند. سپس زیر تختش را میگردد و جعبه ای را میبیند که لینک ان روز ان را از توی انباری برداشت. بازش میکند و ناگهان احساس نفس تنگی میکند! ساعت مچی قدیمی که شاید حتی مکس هم ان زمان کودکی بیش نبود در کنار انجیلی کهنه در جعبه بود. این عکس خانوادگی دیگر متعلق به کیست؟ پسری مو طلایی که لبخندش شباهت زیادی به لینک داشت با چشمانی نقره ای به مکس زل زده بود. انجیل را باز میکند. در صفحه ی اول نوشته شده بود " تولدت مبارک رین " احساس کرد دارد دیوانه میشود. گردنبنند نقره ای دندان داری در گوشه ی جعبه بود که نمیتوانست سر در بیاورد به چه درد میخورد. حالا باید چکار میکرد؟ لینک در معرض خطر بزرگی است! نمیتواند او را در بیمارستان روانی رها کند. تمام زندگی اش بهم ریخته است. زنش مرده و مارک در کماست. چاره ای ندارد! به

طبقه ی پایین میروود و به اتاق نشیمن که میرسد با صحنه ای مواجه میشود که خشکش میزند. اب دهانش را قورت میدهد و میگوید:

-ل..لینک؟

پیکر خاکستری پوش که روی زمین افتاده بود و یک دستش زیر تنه اش بود و دست دیگرش جلوی صورتش. سرش را از روی زمین بر میدارد و چشمان سرخش از بین موهای طلایی اش نمایان میشود. مکس نفسش حبص میشود:

-چه بلایی سرت اومده؟ تو...

چشمان براق و ترسناکش او را خفه میکنند. بعد گردنش را کمی کج میکند و صدای استخوان هایش تپش قلب مکس را بالا میبرد. مکس قدمی از او فاصله میگیرد و میگوید:

-تو لینک نیستی!

در صورت جسم ترسناکی که روی زمین افتاده است به جز دو چشم سرخش که گاه نقره ای میشدند همه چیز سیاه بود. چقدر صورت استخوانیش به لینک شباهت داشت! با ان یکی دستش که ازاد بود کف اتاق را می خراشید و خود را به جلو می راند. کمی می ایستاد و بعد دوباره خود را با دستش روی پارکت های لیز میکشد... میکشد... و میکشد. داشت به سمت مکس می رفت. مکس باورش نمیشد اما صورت ترسناک او و چیزهایی که درباره اش میدانست فلجش میکرد. پس به چشمانش اعتماد کرد. عزمش را جمع میکند و به سمت در خروجی میروود. تمام بدنش میلرزید. او کیست؟ حال چه میشود؟ دستگیره ی در را چرخاند. اما در باز نمیشد. احساس میکند کارش تمام است. ناگهان ان جسد متحرک مچ پایش را می فشارد. قلبش میگیرد. انقدر عرق کرده بود که چشمانش میسوخت. احساس کرد از پاچه ی شروالش دود بلند میشود. مچ پایش داغ شده بود. پیکر توسی رنگ خس خس میکرد و با چشمان قرمز و گردش صورت مکس را نشانه گرفته بود. مکس دیگر تحمل دست سوزان او را نداشت. با پای دیگرش لگدی محکم نصار صورت سیاهش میکند و پای خود را ازاد میکند. صدای چندش اور خوردشدن مهره های گردنش به گوش مکس میرسد و بدنش را میلرزاند. از انجا می جهد و در چند قدمی او به گردن کج شده اش که به صورت عجیبی کبود شده بود نگاه میکند. این چه جور توهمی است؟ اگر ساخته ی ذهن است چرا ملموس است؟ نکند واقعا لینک بوده! سعی کرد نفس عمیق بکشد و فکرش را جمع کند. بیشتر از این میترسید که دوباره ان جسد تکان بخورد... و تکان میخورد. صدای مهره های گردنش در اتاق نشیمن میپیچد و سرش را بلند میکند. اکنون در سیاهی صورتش چیزی جز چشمان جهنمی اش معلوم میشود. دندان های کوسه

مانندی که در پهنای صورتش ردیف شده بودند و دهانی که داخلش خونی بود. حال خرناسش به غرشی وحشتناک تبدیل شده بود. مکس دیگر حتی نمیتوانست بلرزد. تپش قلبش دارد دنده هایش را میشکند. چشم به گردن جسد دوخته بود. گردنش همچون ماری که سری بزرگ دارد بلند میشد. صدای شکستن دنده هایش که از ستون فقراتش جدا میشدند و کشیده شدن مهره هایش با غررش ادغام میشد. مکس دقیق تر نگاه میکند و میبیند که مهره های کمرش همراه با ستون فقراتش بیرون می آیند و هر قسمت که مهره اش را از دست می داد گوشتش مانند پلاستیکی نرم و تهوع آور روی زمین میخوابد. گردنش انقدر بلند میشود که پوست گردنش رشته رشته میشود و آن مهره های خونی روی زمین را می خراشند. مکس احساس میکند دارد بالا می آورد. احساس میکند دهانش تلخ شده است. حتی نمیتوانست از او چشم بردارد. او گیر افتاده است و دنبال نجات میگردد. با خود میگوید راهی جز مقاومت نیست! به سمت اشپزخانه میرود. پشت سرش را نگاه میکند. اینبار میخواهد که او را به سمت خودش بکشانند. سر جسد با گردنش و مهره های متصل به آن مانند مار روی زمین میخزد و تن بیحرکت و بی استخوانش را به دنبال خود می آورد. مکس به سمت کابینت میرود و ساطوری برمیدارد و محکم در دستش نگه میدرد. در یخچال را باز میکند. طبقات و هرچیز که در آن است را روی زمین میریزد. شعله ی گاز را روشن میکند. به شعله ی گاز و بعد به آن اهریمن نگاه میکند. غررش بلند میشود و به سمت شاهرگ مکس میپرد اما ساطور فکش را پاره میکند و آن را به زمین میکوبد. مکس فرصت را غنیمت میشمارد و با ساطور روی لوله ی گاز میکوبد و به سمت یخچال شیرجه میرود و اشپز خانه منفجر میشود.

\*\*\*

پنجمین روز در بیمارستان: هوا خشک و سرد بود. دو مرد قوی هیکل بازوان لینک را گرفته بودند و او را به سمت اتاقش می برند. لینک آرام روی تخت دراز میکشد و چشمانش را میندود. دستانش از تخت افتاده بودند. این گونه احساس بهتری میکرد. با اینکه میدانست میتواند جسمش را ببیند اما نمیخواست به بدن ضعیف شده اش نگاه کند. چشمانش را باز میکند. به سقف سفید زل میزند و خوابی را که دیده بود را دوره میکند:

به سمت مبل قدیمی میرود. با هر قدم بغض گلویش را گاز میگیرد. تا وقتی که رو به روی زن خاکستری پوش قرار میگیرد و میگوید:

- ما... مادر.

و روی زانو مینشیند. دست اویزان شده ی زن را که هنوز خشک نشده بود را میگیرد.

- چرا...؟ خودت گفתי حرفاشو گوش نکنم! خودت گفتی... مقاومت کنم! پس چرا خودت اینکارو نکردی؟

و پیشانیش را روی دست سرد مادرش میگذارد و بغضش میشکند. همچون لیوان شرابی که پایین دست زن شکسته بود.

لینک لحظه ای صحنه ی تصادف مادرش را تصور میکند. مادرش درحالی که درجاده رانندگی میکند یک دفعه فرمان را میچرخاند و خود را به اعماق دره پرت میکند. غم انگیز تر از خوردن یک لیوان شراب سمی است. صدای باز شدن در سکوت سنگین اتاق را میشکند. دکتر وارد اتاق میشود و و با لبخند سلام میکند:

-میدونی این کاغذهایی که دستمه مال چیه؟

و پوشه ای را که کاغذها کمی از آن بیرون آمده بودند را بالا میگیرد. لینک سرش را بلند میکند و نگاهی بی تفاوت میکند و میگوید:

-جواب آزمایش های دردناکی که از نخاعم و مغزم و گردنم طی هفته ازم گرفتین؟

دکتر ابروهایش را از پشت عینک قطورش بالا میدهد و میگوید:

-اره!

و روی صندلی مینشیند.

لینک میپرسد:

-خب به نتیجه ای رسیدی دکتر؟

دکتری سری تکان میدهد:

-خوب تو یه مغز سالم داری... میمونه افکارت! اگه پسر خوبی باشی زود تر از حد تصور با هم خداحافظی میکنیم.

لینک اهی عمیق میکشد و سرش را دوباره روی تخت میگذارد. دکتر میگوید:

-به چیزایی که گفتم فکر کردی؟

لینک نیش خندی میزند:

-اره.

دکتر گفت:

-خب چی شد؟ به نتیجه ای هم رسیدی؟ تونستی اتفاقاتی که افتاده رو یک جور دیگه ببینی؟

لینک نگاهی به دکتر میکند. در ذهنش جواب نه بود ولی میدانست این جوابی نیست که دکتر دنبالش میگردد. به

خودش گفت میخواهی از اینجا نجات پیدا کنی یا نه؟ مکس ممکن است دیر برسد. اما ناامیدی او در کلک زدن

به یک روانشناس نگذاشت دروغ بگوید. پس میگوید:

-اره...میدونی فکر کنم تو راست میگی!  
دکتر میگوید:

-درمورد چی؟قضیه رو چجوری دیدی؟

-گفتی که تا من نخوام نمیتونی کمکم کنی.راست میگی من...نمیخواستم تو کمکم کنی!اما هنوزم نمیخوام.  
دکتر میخندد و با قاب عینکش بازی میکند.بعد میگوید:

-خوبه این حقیقتو فهمیدی اما بهتره بیشتر دربارش فکر کنی!شاید به یه نتیجه ی جدید رسیدی.

بعد از اتاق بیرون میرود.لینک دوباره با افکارش تنها می ماند.روی تخت مینشیند.حالا او روبه روی آینه ای است که پشت صندلی روی دیوار نصب شده است.به تصویر خودش نگاه میکند.موهای زردش پررنگتر شده!چون رنگی بر پوستش نمانده بود!چقدر عجیب...تصویرش در آینه دارد میخندد!لینک از روی تخت بلند میشود.اما تصویرش هنوز نشسته است.هنوز لبخند بر لب دارد.لینک به سمت آینه میرود.چند قدمی آینه می ایستد.با صورتی عبوس به او نگاه میکند و میپرسد:

-چی میخوای؟

تصویر سری تکان میدهد و صدایی مرموز از او ساطع میشود:

-دارم نگات میکنم.وای...تو خیلی پیر شدی!

بعد پوزخندی میزند:

-همه چی رو تو صورتت مبینم!ناامیدی،شکست،مرگ...

لینک تحریک میشود.از گلوی رنجورش غرشی بلند میشود و به آینه حمله ور میشود.با دو دست مشت کرده اش به آینه میکوبد.آینه خورد میشود و تکه های براق جلوی پایش می افتند.صدای شکستن آینه و برخورد تکه ها با زمین فضا را پر میکند.وقتی به تکه های درحال سقوط نگاه میکرد هنوز لبخند اهریمنیش را میدید.دو مرد قبلند وارد اتاق میشوند و او را به تختش میکوبند و با بند های چرمی مهارش میکنند.تمام مدت صورت لینک بی حالت بود.بدون مقاومت!یکی از مردان بالای سرش امپولی را که از قبل آماده شده بود را در رگ دستش فرو میبرد و لینک در عرض چند ثانیه گیج میشود.ارام سرش را روی تخت میگذارد.دیگر به سختی اطرافیانش را تشخیص میداد.اما یک نفر را تشخیص میدهد.مکس!!امکان ندارد!لینک گردنش را بالا می آورد تا درست ببیند.درست دیده بود!مکس پشت سر دکتر والتر ایستاده بود.دکتر با او جروبحت میکند.مکس چیزی به او

میگوید و میروود. دکتر با قیافه ای عبوس به سمت مردان سفید پوش میروود و چیزی به آنها میگوید و هر سه اتاق را ترک میکنند. لینک دیگر نمیتوانست بیدار بماند. سرش را پایین میآورد و به خوابی آرام میروود.

صدای ویالون همه را آرام کرده بود. مردانی که با کت و شروال مشکی هریک در کنار هم سرشان که پیراهن مشکی و توری بر روی صورت داشتند ایستاده بودند. سوگوارانی تجملی که در گوش یکدیگر پیچ پیچ میکردند. ناگهان در با صدای مهیبی باز میشود و رین با سرعت به طبقه ی بالا میروود و صداها بلند تر میشوند. هر کس چیزی که به ذهنش میرسید را میگفت یا میپرسید. رین در اتاقی را باز میکند و به سمت پیرزن ژولیده میروود و فریاد میزند:

-جادوگر لعنتی! بمیر!

و پیرزن را هل میدهد. پیرزن پرت میشود و روی زمین بیهوش میشود. رین آرام میگیرد. متعجب به مادر بزرگش نگاه میکند. زیر لب میگوید:

-یعنی سیسیلیا اشتباه کرده!؟

ناگهان پیرزن گردنش را بالا می آورد و با چشمانی سرخ به رین لبخندی ترسناک میزند. ناگهان تبدیل میشود. به کسی مانند خودش... رین نفس زنان میگوید:

-پس واقعا کشتیش!

برمیگردد و ناگهان به تنه ی کسی میخورد و درد بدی را در پهلوی خود احساس میکند. از درد فریاد خفه ای میزند و قاتل او را هل میدهد. رین روی زمین میافتد... بعد خواهرش را دم در میبیند که با لباسی سیاه گریه میکند. انگار قاتل او را ندیده بود. رین لبخند تلخی میزند و با صدایی که از ته گلویش می امد میگوید:

-برو...

لینک از خواب میپرد و به اطراف نگاه میکند. هنوز در همان بیمارستان است. هنوز دست و پایش بسته است. سرش را میچرخاند و به صندلی نگاه میکند. دکتر دست به سینه نشسته بود و به لینک زل زده میزد. انگار ان چشم های فرورفته از پشت عینک داشتند حرف میزدند. دکتر اهی میکشد و میگوید:

-چی شد که اینه رو شکستی؟

لینک نگاهی به اطراف میکند و صدایش را صاف میکند:

-عصبی بودم!

-واسه چی عصبی شدی؟



-بخاطر...مرگ دوستم.بخاطر اون ناراحت بودم.

-از کجا فهمیدی مرده؟

-بهم خبر دادن...یکی دیگه از دوستانم بهم خبر داد!

دکتر به صندلی تکیه میدهد و میپرسد:

-وقتی بهت آرامبخش تزریق کردند.من اومدم توی اتاق.چیزی یادت میاد؟

لینک تازه یادش امد که چه چیزهایی دیده بود.تصاویر مانند فیلم های کوتاهی از جلوی چشمانش رد

میشدند.صورت خشن پرستاران بیمارستان،دکتر که با آنان حرف زد...ارام گفت:

-اره تو امدی توی اتاق.

دکتر لبخند میزند و میگوید:

-یادته لباس نارنجی پوشیده بودم؟

لینک سعی کرد تصاویر را به یاد بیاورد.رنگ لباس دکتر جلوی چشمانش عوض میشد.چه رنگی

بود؟نارنجی؟سفید؟زرد؟داروه ای روانگردان کارش را ساخته بودند.دکتر با دیدن سردرگمی او ریشه ای میروود و

میگوید:

-به جز من کی توی اتاق بود؟

لینک هرچه به یاد میآورد میگوید:

تو و پرستارها...مکس!

بله مکس پشت دکتر ایستاده بود.دکتر به نماد تایید سری تکان میدهد:

-اره...پس واقعا یادته.اومده بود بیرتت خونه!برات لباس هم آورده بود.لباس های قبلیت هم برد.

لینک باز همان جرقه ی امید را احساس میکند.میپرسد:

-الان کجاست؟

دکتر بلند میشود و دستانش را در جیبش میکند:

-تو دفترم منتظره.یه پرستار برات لباساتو میاره.

بعد بلند میشود و به سمت در اتاق میروود که لینک میپرسد:

-واقعا لباست چه رنگی بود؟

دکتر نیش خندی میزند:

-مشکی. با همین یونیفرم سفید!  
بعد خارج میشود.

فصل دهم

فانتوم

ساعت ۸ شب لینک در راهرو به سمت در خروجی میرود کاپشن سرمه ایش را روی بلوز سبزش مرتب میکند و از در خارج میشود. خوشحال بود که رنگی به جز سفید را میدید. بیرون در مکس ایستاده بود. مکس بدون اینکه به او چیزی بگوید راه می افتد و از حیاط بیمارستان خارج میشود. لینک به دنبالش میرود و او را روی نیمکتی که در پارک نزدیک بیمارستان بود مینشیند. لینک کنار او مینشیند و دست به سینه به فواره ها نگاه میکند. سرمای هوا گونه ی لینک را قرمز کرده بود. مکس همانطور که استوار نشسته بود یک قوطی فلزی نوشابه جلوی لینک میگردد و میگوید:

-باید بهت ابمیوه میدادم ولی میدونستم نمیخوری.

لینک نوشابه را میگیرد و لحظه ای از دستان ضعیفش لیز میخورد اما ان را محکمتر میگیرد و باز میکند. بعد میگوید:

-لباس های قبلم کو؟

مکس نوشابه ی خود را باز میکند و میگوید:

-میدونی چند ساعت بی هوش بودی؟ لباس ها رو بردم خونه و برگشتم.

لینک سری تکان میدهد و دوباره به فواره ها چشم میدوزد. انگار میخواست تشکر کند اما چیزی جلوییش را میگرفت. مکس اهی میکشد و میگوید:

-مارک نمرده!

لینک به او خیره میشود. مکس ادامه میدهد:

-اون تو کماست. پس شاید زنده بمونه!

بعد به لینک نگاه میکند و میگوید:

-ممکنه مادر بزرگه همون همسایه مون باشه؟

لینک سری تکان میدهد:

-نه! من صورت اونو تو چهره ی یکی دیگه دیدم! ولی دو روز بعد از اینکه توی بیمارستان موندم یادم رفت کی بود. خانم فیونا جای یکی بود که... یادم رفته.

مکس نگاهی به صورت بی روح لینک میکند. احساس میکند صورت لینک بور شده است. اما بسیار کم رنگ تر از موهایش! یعنی موهایش داشت پررنگ میشد! ولی میدانست این رنگ صورتش بود که کم رنگ و زرد شده بود.. مکس عذاب وجدان داشت. میگوید:

-متاسفم اینا همه تاثیر قرص و آرامبخشه!

لینک پوزخندی میزند:

-نه! راستش باید این اتفاق می افتاد تا باور کنی. من آماده بودم. حتی آماده ی اتفاقات بدتر از این هم هستم.

لینک به یاد صحنه ی مرگ رین این را گفت. میپرسد:

-به نظرت باید به امی هم بگیم؟ اون و خواهرش هم تو این قضیه دخیلن!

مکس با سر تایید میکند و کمی از نوشابه اش مینوشد.

\*\*\*

مکس دم در خانه می ایستد. تردیدی در باز کردن در داشت. میگوید:

-مطمئنی نمیتونیم این موضوع رو جای دیگه ای حل کنیم؟

لینک میگوید:

-جایی که شروع شده باید تموم بشه. بهتره همینجا بمونیم.

مکس اهی می کشد و در را باز میکند و میگوید:

-پس چیزی دیدی تعجب نکن.

لینک به سرعت وارد حیاط میشود و به سمت خانه میرود. در را باز میکند. با چیز غیرعادی مواجه نمیشود. درحالی

که به سمت اشیپزخانه میرود تا چیزی بخورد میگوید:

-چه چیز غیرعادی دیدی که داشتی به من هشدار می...وای!

لینک وارد اشیپزخانه شده بود و با صحنه ی منفجر شده ی گاز و سیاهی دیوارها و یخچال کج و کوله روبه رو

شده بود. به سمت مکس برمیگردد و میگوید:

-تو اشیپزخونه رو ترکوندی؟

مکس شانه هایش را بالا میاندازد و میگوید:

-گفتم تعجب نکن!یه چیزی تو خونه بود.بعدا بهت میگم.

انگار لینک میدانست چه چیز!میگوید:

-بهتره تا یکی با قیافه من بقیه رو نکشته به امی بگم.اون کسی که توی اینه بود وحشتناک بود!

و به سمت در خروجی میرفت که مکس جلویش را میگیرد:

-تا فردا صبر کن.مطمئنم از اونى که من دیدم ترسناک تر نسیت!

بعد با یاد اوری ان صحنه باز حالت تهوع میگیرد.لینک میگوید:

-آخه تا فردا...باشه.دلّم برای تختّم تنگ شده بود.

بعد مسیرش را عوض میکند و از پله ها بالا میرود.مکس آرام روی مبل مینشیند و به اطراف خانه نگاه

میکند.همه جا ساکت است.اهى از درد میکشد.شاید برای او که سردرگم بود این اتفاقات خیلی سخت تر

بود.نمی خواست برود بیرون و ورزش کند.نمیخواست با ابجو یا شراب مغز خود را مختل کند.سعی میکرد با

خاطرات گذشته حال و هوای خود را عوض کند.ان روزهایی را به یاد میآورد که از دور روی نیمکتی به جین زل

میزد و هنگامی که او را میدید که به کس دیگری فکر میکند حرف هایی که میخواست بزند را قوت

میداد.دوران دانشگاه!دوران فراموش نشدنى!زنگ های تفریح و ورزش که کلاس مهندسان کشاورزی و پزشکان

و کارآگاه ها باهم در محوطه ی وسیع و مجهز دانشگاه ادغام میشدند برایش دردناک بود.ساعت هایی که خود

را در خوابگاه مخفی میکرد تا به خوشحالی کسی حسودی نکند.میدانست خودش درنگ کرده بود و به خود

میگفت اگر کمی زودتر تصمیم میگرفتم...اگر زودتر به او میگفتم.نه!چیزی عوض نمیشد.به زمان حال نزدیک تر

میشود.وقتی که ریس (پدر لینک)کارت دعوتی را به دفتر او می آورد.دستی در موهای بورش میکشد و میگوید:

-برای عروسیم ساقدوش میخوام.پس اول به تو میگم!

ان حس را هیچگاه یادش نمیرود!قلبش...قلبش درد گرفت وقتی یکی به کتف ریس میزند و میگوید:

-تبریک میگم پسر!

صورت خوشحال ریس و برق عشقی که در چشمان ان کارآگاه خبره بود!همین برق را در چشمان جین در شب

عروسی دید.تا روز مرگ ریس این برق در چشمانش بود و با مرگ او به خاک سپرده شد.بعد از سه سال برق

جدیدی در چشمان او دید.درخششی که اینبار متعلق به خودش بود و تاریکی نفرتی که در چشمان لینک ایجاد

شد.پسری که او را عمو صدا میزد.چه بالایی سر ان پسر شاد و خوشحال امد؟پسری که شخصیت نزدیکی به

مارک داشت! صورت خونی ریس و آن چشمان دردناک بعد از تصادف را به یاد آورد که با ناله از او خواست خانواده اش را رها نکنند. از مکس معذرت خواست و گفت که از احساساتش خبر داشته اما انقدر قوی نبود که از عشقش دست بکشد. از او خواست مواظب لینک و جین باشد و عکس خانوادگی اش را به دست مکس داد و برای آخرین بار به او نگاه کرد. گاه به خود میگفت کاش تا بیمارستان خودش رانندگی میکرد تا شاید تصادف نمیکردند. کاش از بیماری ریس زودتر باخبر میشد و روزی دیگر او را به بیمارستان میبرد. مکس هیچوقت نتوانست آن عکس خونی را به جین بدهد. شاید تقصیر مکس بود که لینک افسرده شده بود. اما شخصیت او بعد از مرگ پدرش افسرده شد! اما بعد از ازدواج مکس و جین بدتر شده بود...! مکس دستی به صورت خود میکشد و خودش را از فضای افکار و خاطراتش بیرون میکشد. وارد اشپزخانه میشود و خرده چوب ها و شیشه های سوخته را به گوشه ای جارو میکند تا همه جا پراکنده نباشند که ناگهان صدای در را میشنود! لینک! شتاب زده به سمت در میرود. در باز بود! با تمام قدرت میدود. باید به او برسد. اگر به او نرسد... چگونه پیدایش کند؟ اگر آن موجود عجیب او را گیر می آورد؟ چه میشد؟ دارد کجا میرود؟

خود را در کوچه می یابد. به دو طرف کوچه نگاه میکند. انطرف کوچه زیر نور یکی از چراغ ها پسری موطلایی روی نیمکت پارک انتهایی کوچه لم داده بود و دستانش را در جیب کاپشن سرمه ایش کرده بود. مکس نفس عمیقی میکشد و به سمت نیمکت میرود. بعد نگاهی به صورت سرد و سرخ شده ی لینک می اندازد و طعنه امیز میگوید:

-باید خیلی پارک دوست داشته باشی که توی این سرما زدی بیرون و داری به چمن ها زل میزندی! نه؟! توقع پرخاشگری داشت. اما لینک بدون چرخاندن سرش سری به نشانه ی تایید تکان میدهد. مکس نفس عمیق دیگری میکشد و کنار او مینشیند:

-پدرت هم خیلی دوست داشت...

لینک لحظه ای زیر چشمی به او نگاه میکند و دوباره به چمن ها زل میزند. مکس ادامه میدهد:

-عاشق جنگل و پارک و هر جا که درخت داشت بود.

حال هردو به چمن ها زل زده بودند. چه سکوت سنگینی! انگار لینک هم داشت خاطراتش را در چمن ها میدید. لینک سکوت را میشکند:

-شنیدم آخرین لحظه های مرگش پیشش بودی... آخرای عمرش تونست چیزی بگه؟ هرچی!

مکس نگاهی به او میکند. سپس جواب میدهد:

-اره...خیلی سفارشتو کرد.گفت مواظبتون باشم.خیلی بهتون افتخار میکرد.

-واسه همین با مادرم ازدواج کردی؟

مکس در جواب دادن درنگ میکند.لینک دوباره میپرسد:

-چی شد تصمیم گرفتی باهاش ازدواج کنی؟

مکس با افسوس جواب میدهد:

-من عاشق شدم لینک...خیلی وقت پیش عاشقش شدم.

لینک هنوز هم به چمن ها زل زده بود.از وقتی که نشسته بود هیچ تکانی نخورده بود.مکس اهی میکشد و ادامه

میدهد:

-مادرتم عاشق من شد...ولی بعد از پدرت!اگه فکر کردی...

لینک با صدای مریضش حرفش را قطع میکند:

-منو ببخش مکس...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مکس متعجب به او خیره میشود.لینک با اهی سوزناک ادامه میدهد:

-پدرم هیچ برادر یا خواهری نداشت.مادرم هم همینطور...ولی من یه عمو داشتم.فقط یکی!(و لبخند تلخی

میزند)که توی بیشتر خاطرات خوشم بود.ولی بعد از مرگ پدرم...عموم هم از دست دادم!نمیخواستم این اتفاق

بیفته...بعد هم مادرم اعتمادش ازم سلب شد.احساس کردم همه رو از دست دادم.سعی میکردم اعصابت رو خورد

کنم تا تلافی کنم ولی بدتر اعصاب خودم بهم میریخت.بعد هم اون اتفاقا...من واقعا نمیخواستم از پله ها

بندازمت پایین!

مکس لبخند گرمی میزند.از اینکه ان حرف ها را شنیده بود خوشحال بود.سال ها انتظار شنیدنشان را میکشید:

-میدونم.مادرت هم میدونست!

لینک اینبار سرش را میچرخاند و به مکس نگاه میکند.مکس با لبخند حرفهایش را ادامه میدهد:

-روزی که داشتم مرخص میشدم صدای دکتر رو شنیدم که داشت با مادرت جروبحت میکرد که باید بپرنت

اوردوگاه تربیتی!اون نداشت...گفت حتی اگه خودش هم این کارو کرده باشه مطمئنه کار تو نبوده!

نگاه لینک بعد از کمی درنگ به سمت چمن ها میچرخد. لبخندی که سعی میکرد جلوش را بگیرد روی لبش به خوبی نمایان بود. ناگهان صدای قهقهه ی مکس به گوشش میرسد. به سمت او برمیگردد و میگوید:

-به چی میخندی؟

مکس در حالی که هنوز میخندید گفت:

-میدونی... پدرت هم یکبار همچین بلایی سرم آورد!

و دوباره میخندد. لینک متعجب میپرسد:

-منظورت چیه؟

-وقتی ریس منتقل شد به اتاق من... من توی بوفه بودم. اون چمدونشو گذاشت بالای کمد بلندی که توی هر اتاقک جوابگاه بود. روی چمدون من! کسی هم بهم خبر نداد. منم چمدونم رو کشیدم و چمدون ریس خورد توی

سرم!

و باز هم میخندد:

-چمدونش خیلی سنگین بود.

لینک هم خنده اش گرفته بود. لب هایش را به هم میفشرد تا جلوش را بگیرد اما نمیشد. دلش میخواست قهقهه بزند اما جلوی خود را گرفت. به مکس میگوید:

-تقصیر خودته! هیچکی بچه های کرم کتاب رو دوست نداره! کسی هم بهت کمک نمیکنه!

مکس با لبخندش اهی میکشد که نشانه ی تایید بود و میگوید:

-بیا برگردیم.

و به سمت خانه میروند. لینک لحظه ای در راه درنگ میکند. حسی بلند به او میگفت:

برگرد...

او بر میگردد. پشت سرش، چند قدم انطرف تر پسری موطلایی با لباس های نو اما با مدلی قدیمی ایستاده بود. قیافه ای سفید و مریض داشت. ناراحت و بی صدا! مستقیم به چشمان لینک خیره شده بود و لینک را سرجایش میخکوب کرده بود. لباس سفید پسر خونی و پاره بود. شروال ابی مجلسی همچون اشراف زاده ها. امکان ندارد! رین؟! استین های بلند گشاد و موهای موجی طلایی! درست مثل عکس... پهلوی خونی اش اینه ی خوابی بود که لینک دیده بود. لینک خیلی از قیافه ی چروکیده ی رین وحشت میکند. اما نمیتواند از ان چشمان سبز بی روحش چشم بردارد. شاید هم نقره ایست! رین دستش را آرام بالا می آورد و جلوی صورتش



میگیرد. در دستش انجیلی طلاکوب شده بود که زنجیری نقره ای از آن اویزان بود. عرصه ی لینک تنگ میشود. آن انجیل... لینک چیزی را ندیده بود. خودش! پسری با لباس مشابه رین و چشمان قرمز و عبوس زیر چشمی به او چشم دوخته بود. صورت خشمگین شبیح بدن لینک را به لرزه انداخته بود. آن پسر شبیه لینک بود نه رین. انگار لینک لباس رین را پوشیده بود. وقتی لینک چشمانش را میچرخاند. فقط او را میبیند. رین رفته بود... انگار این دو شبیح مانع حضور یکدیگر میشدند. حال حسی به میگفت:

برو...

به سختی بدن خشکش را تکان میدهد و خود را به سرعت به مکس می رساند و پشت سرش را نگاه نمیکند. این اتفاقات تا نزدیک های صبح ذهنش را مشغول میکند تا در نهایت به خواب فرو میرود.

\*\*\*

رین.. باز هم با قیافه ی آن پسر مرده! مضطرب چیزهایی مینویسد. میداند قرار است بمیرد... دایما به در و دیوارسنگی نگاه میکند. فضای آنجا خفه کننده بود. سرد! از بین دندانهایش نفس میکشید. بنظر می آید نفس کشیدن هم سخت است. همان حسی که لینک بعد از مرگ مادرش داشت. بعد از این که با دستان لرزان و ضعیفش نوشتن را تمام میکند آن را در استوانه ای میگذارد و سرش را روی زمین سرد میگذارد و به خون ریخته شده روی زمین نگاه میکند.

نور خورشید چشمان لینک را به درد می آورد. آرام چشمانش را باز میکند و به اطراف نگاه میکند و ناگهان از جایش می پرد و میگوید:

-امی!

و با سرعت به طرف در خروجی می رود.

\*\*\*

رو به روی خانه ی امی می ایستد. به او چه بگوید؟ اصلا کسی حرف پسری که دیروز از دیوانه خانه مرخص شده را باور میکند؟ ناگهان در باز میشود. لینک من من کنان میگوید:

-..امی!

امی لبخندی میزند و میگوید:

-سلام! از پنجره دیدمت. خیلی منتظر شدم زنگ در رو بزنی ولی نزدی! بیاتو.

و از جلوی در کنار میروید. لینک وارد میشود و همان لحظه خانوم فیونا را می بیند. اینبار پیراهنی زرد پوشیده بود که طرح های بسیار منظمی روی دامن آن بود. باز هم استین های پفی. انگار این زن کنتس انگلیسی بود! لینک مودبانه میگوید:

-سلام. حالتون چطوره؟

پیرزن عصا به دست با لبخند میگوید:

-ممنون پسر. چی شده سری به اینجا زدی؟

لینک پاسخ میدهد:

-اومدم امیلیا رو ببینم. باید باهش حرف میزد.

پیرزن سری تکان میدهد و میگوید:

-باشه لینک! من مزاحمتون نمیشم. برید. من به خدمتکار میگم کمی خوردنی براتون بیاره.

و می رود. امی دست لینک را میکشد و او را روی یکی از مبل ها می نشاند و خودش روبه رویش می نشیند. شتاب زده می پرسید:

-چیزی که می خوای بگی به اتفاقی که واسه خواهرم افتاد ربط داره؟

لینک نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-این موضوع حتی به تو هم ربط داره! غیر عقلانیه فقط سعی کن حرفام یادت بمونه!

امی گیج شده بود. لینک ادامه می دهد:

-توی خونه ی من... قبلا یه خانواده کشته شده...

-کشته شده؟

-اره و یه جورابی قاتلش...

لینک لحظه ای به صورت امی دقت میکند. امی داشت سفید می شد. انگار نفس هم نمیکشید. لینک مضطرب میگوید:

-امی؟! حالت خوبه؟

امی سرش را به چپ و راست تکان می دهد و شروع به سرفه زدن میکند. دستش را جلوی دهانش میگیرد تا جلویش را بگیرد. لینک نمیدانست چکار کند. بلند می شود تا برود از کسی کمک بخواهد و میگوید:

-همین جا وایسا!

اما وقتی میخواست برود خدمتکار با بطری قرصی وارد میشود و میگوید:  
- بشین.

بعد به امی کمک میکند یکی از آن ها را بخورد. لینک هنوز هم خشکش زده بود. امی کم کم خوب میشود و میگوید:

- بشین. مشکلی نیست... این یه بیماری خانوادگیه! همه ی خانواده ی ما داریم دارنش.  
لینک آرام مینشیند:

- بیماری خانوادگی؟ مادر بزرگت... مادر مادرته؟

-اره. اونم این بیماری رو داره. مادرم هم داشت!

-مادرت از این بیماری مرده؟ خواهرت هم...

امی آرام سر تکان میدهد. لینک سعی میکند خود را جمع و جور کند و میگوید:

-خب... درمورد خواهرت... به این فکر کردی شاید افسردگی نداشته باشه؟ شاید چیزهایی که میبینی درست باشه! اون... لال شده مگه نه؟

امی لبخند میزند و با سر حرفهایش را تایید میکند:

-من چیزی که اون دید رو دیدم.

بعد به خدمتکار رو میکند:

-لطفا تنهامون بزار ماما.

خدمتکار می رود و امی ادامه میدهد:

-من نتونستم به خواهرم کمک کنم... ولی فکر کنم تو بتونی! اون خیلی درباره ی تو حرف میزد. وقتی که لال

شد... (و اهی میکشد). بنظر میاد دوستت داره! راستی ماما خدمتکار خانوادگی نمونه. چرا اونجوری نگاهش میکردی؟

لینک متعجب میپرسد:

-چه جوری؟

امی میگوید:

-چرا اینقدر با نفرت نگاهش میکردی؟

لینک اصلا متوجه طرز نگاهش نشده بود. اما می دانست حس عجیبی نسبت به این خدمتکار دارد. همان لحظه خدمتکار با یک سینی کلوچه کشمشی وارد میشود و آن را روی میز میگذارد نگاه مرموزی به لینک میکند و میروند. امی با خنده ای میگوید:

-اونم خیلی خوب نگاهت نمیکنه! یکم بخور دست پختش خوبه.

لینک یک کلوچه برمیدارد و گاز میزند. واقعا خوشمزه است! لینک بحث را ادامه میدهد و میگوید:

-میشه هر وقت شد... خواهرتو ببینم؟

امی هنوز از کلوچه نخورده بود. کلوچه را سر جایش میگذارد و میگوید:

-البته!

و با سرعت از به طبقه ی بالا میروند. لینک میگوید:

-منظورم... الان نبود.

کلوچه را میخورد و به اطراف حال نگاه میکند. چشمش به قاب عکسی میخورد که روی میز پشت سرش بود. جلو می رود و آن را نگاه میکند. امکان ندارد... همان دختر مو قهوه ای که دستش را روی دست رین گذاشت... انگشتر نقره ای دستش... حالا یادش آمد چرا انگشتر خانم فیونا برایش آشنا بود! حتما آن زن مو قهوه ای مادر امی است. صدای عصا او را از افکارش بیرون میکشد. لینک برمیگردد و به خانم فیونا نگاه می کند. به قاب عکس اشاره میکند و میپرسد:

-اون... دختر تونه؟

پیر زن اهی میکشد و جواب میدهد:

-خوشگل بود نه؟

لینک با سر تایید میکند و میگوید:

-شنیدم. بخاطر بیماری فوت کرده. متاسفم!

پیرزن دوباره لبخند به لبش باز میگذارد:

-هر چیزی راهی داره پسرم... اون انتخابش نکرد... .

بعد برمیگردد و میروند. لینک دوباره به قاب عکس نگاه میکند. به کشوی میز قدیمی نگاه میکند. روبان قرمزی از آن بیرون آمده بود. لینک کمی در این چیزها وسواس به خرج میداد. کشو را باز میکند تا روبان را کاملا داخل آن بگذارد که چشمش به کتابچه ای پوسیده میخورد که روی آن هیچ اسمی نبود. به اطرافش نگاه میکند و وقتی

مطمئن میشود کسی نیست ان را برمیدارد و باز میکند. نوشته ها دست نویس اند! به نظر می آمد یکجور اعتراف یا خاطره نویسی بود که حتی عکسهای هم با دست کشیده شده بود. لینک ان را در جیبش میگذارد و دوباره به اطراف نگاه میکند. به خودش میگوید:

-تموم که شد برش میگردونم.

و همان لحظه امی از بالای پله ها صدایش میزند:

-لینک! بیا بالا. اون بیدار شد...

و میروند. لینک هم خود را به طبقه ی بالا میرساند. در راه خدمتکار را میبیند که به او زل زده بود. یعنی دیده بود که کتابچه را برداشته است؟

\*\*\*

سلینا (خواهر امی) روی تخت نشسته بود و به لینک نگاه میکرد. امی کنار او روی تخت نشسته بود. لینک پایین تخت سلینا مینشیند و میپرسد:

-منو میشناسی؟

دختر سری تکان میدهد. امی میگوید:

-میدونی که اون نمیتونه حرف بزنه!

که سلینا با صدای گرفته ای میگوید:

-رین...

امی متعجب به خواهرش نگاه میکند. لینک لبخندی میزند و میگوید:

-اسم واقعیم لینکه!

امی از حرفهایشان سر در نمیآورد اما خواهرش بعد از مدت ها دارد با یک غریبه حرف میزند. بهتر بود حرفشان را قطع نکند. لینک از او میپرسد:

-چند روز پیش چی دیدی؟

اشک در چشمان سلینا جمع میشود. لینک سراسیمه میگوید:

-مجبور نیستی جواب بدی!

اما بچه با بغض جواب میدهد:

-فانتوم!

لینک متعجب میگوید:

-فانتوم؟! اونا چه شکلی...

سلینا ادامه میدهد:

-شبیبه قربانی ها! اگه بهشون دست بزنی... دستتو میسوزونن!

لینک احساس میکند قلبش تیر میکشد. مارک! دختر بچه داشت جلوی گریه خود را میگرفت:

-اونا همشونو میکشن... تا جاشون زندگی کنن! ولی وقتی قربانی ها میمیرن... اونا هم از بین میرن!

و پلک هایش را به هم فشار میدهد و گریه میکند. امی خواهرش را بغل میکند تا آرامش کند. لینک با صدایی

افسوس بار میگوید:

-نگران نباش... اونا هیچوقت شبیه تو نمیشن.

بعد در سر میگوید:

-چون قرار نیست به همین راحتی بمیرم!

این بار مصمم تر از هر زمانی میخواست به این حوادث پایان دهد.

## فصل یازدهم

### کتابچه

مکس بیرون از خانه بود. لینک روی مبل نشسته است و به ماما فکر میکند. با شروال جینی که دیروز پوشیده بود و بلوزی به رنگ بنفش کدر و ژاکتی نارنجی روی مبل استراحت میکرد. با اینکه تابستان بود اما سردش بود. احساس میکرد سوز سرمایی که قبل از رفتن به بیمارستان در خانه ی همسایه حس کرده بود (اتاقی که در طبقه ی سوم بود و نظرش را جلب کرده بود) حال هوای خانه را پر کرده است. قیافه ی رنگ پریده و عبوس ماما برایش خیلی آشنا بود. اما او را به جا نمی آورد. کتابچه را باز میکند و قبل از خواندن نوشته ها به عکس ها نگاه میکند. سایه های سیاهی از دهان مردی که دستان او را بسته بودند بیرون می آمدند. لینک از این تصاویر چیزی سر در نمی آورد. سایه ها به سمت طاوتی که زنی در آن در حال بلند شدن بود میرفتند. از صفحه ی اول شروع به خواندن میکند. دستخط قدیمی بود. بنظر می آمد نویسنده دستخط خوبی داشته است:

در زمان های قدیم بیماری خانواده ی کلاک جان ده نفر از اعضای خانواده را گرفت. این فاجعه ده سال بعد به اوج خود رسید و چهارده نفر از جوانان خانواده را به هلاکت رساند. بزرگ خانواده که پیرزنی هشتاد و چند ساله بود راهی شرورانه برای نجات خانواده پیشنهاد کرد. گفت که اگر جانتان را بیشتر از عشقتان دوست دارید. عشق خود را برای زندگی طولانی قربانی کنید. این بیماری که فقط دامنگیر زنان و دختران بود آنها را به چالش و داشت. تعداد کثیری از آنها مرگ را انتخاب کردند و تعدادی جان خود را. این رسم مطبوع به دختران خانواده آموخته شد و باعث شد قرن ها موجب کشتار های پنهانی شود. همچنین به علت مخافت بعضی از زنان تعداد اعضای خانواده کمتر شد اما همان تعداد اندک هنوز هستند و جان خود را حتی از اعضای خانواده ی خود نیز بیشتر دوست دارند. کشتار هرچقدر با زجر بیشتر و دیوانگی بیشتر باشد عمر طولانی تری خواهند داشت و باعث ماندگاری بیشتر این رسم خواهند شد. آنان که انسانیت را انتخاب کنند با مرگ تاوان خواهند داد.

چند صفحه نقاشی های قدیمی بودند که حکایت از قربانی ها و افسونگران بود و فانتوم هایی که روی به روی قربانی نیش خند میزدند. این تصاویر بدن لینک را مورمور میکرد. دوباره به نوشته میرسد:

سنگی که به صاحبش صورتی مصنوعی و موقت از مردگان و قربانیان میبخشید در انگشتر خانوادگی جاسازی میشود و قدرت دارندگانش را چند برابر میکند. حيله ها بیشتر میشود و تاریکی عمیق تر. ۳۰ سال بعد آن خنجر نقره ای که توسط کشیش تطهیر شده بود به دست کلاک ها می افتد. اما به دست یکی دیگر از زنانی که مخالف این رسوم بود ربوده میشود و با ناپدید شدن زن خنجر هم گم میشود.

عکسی از سنگ و چند عکس از خنجر و زنی که آن را دزدیده بود به کتاب چسبانده شده بود و دوباره نوشته: خنجر تنها راه نجات قربانی است. اگر یکی از قربانیان بتواند خالصانه در مقابل عشقش و این رسم وحشیانه بایستد و موفق شود آنچه را که از دست داده است را پس میگیرد. آنان که قربانی شدند و به دست فانتوم ها در عذاب اند ازاد میشوند. فقط معشوق میتواند عشقش را از پا دریاورد. معشوق باید این اراده را داشته باشد که برای رستگاری خود و خانواده اش و قربانیان آینده معشوق دیگر را از بین ببرد.

یک نقاشی در بین آن ها بود که نظر لینک را جلب میکرد. یکی از قربانیان در بین بطری های شیشه ای که پر از موم سیاه بود ایستاده بود و فانتوم جرات جلو آمدن نداشت. همان بطری هایی که رین درموردشان حرف میزد. بعد نوشته ی مربوط به آن را میخواند:

فانتوم ها توسط جنگیرها مهار میشدند. چرا که آنان از جن ها وحشت دارند و جنگیران با این نقطه ضعف آنها را در تله می انداختند و قربانیان را با داشتن جن های مهار شده در بطری و قوطی های شیشه ای در امان نگه



میداشتند. همین موضوع موجب قتل خیلی از جنگیرها هم شد. عد دوباره چند عکس! دفترچه را می بندد و روی مبل دراز میکشد. همان لحظه مکس از را میرسد. لینک سرش را می چرخاند و میگوید:

-سلام! صبح زود کجا رفته بودی؟

مکس خود را روی مبل روبه روی لینک پرت میکند و میگوید:

-رفته بودم دیدن مارک. هنوز به هوش نیومده. میگن علائم حیاتیش بهتر شدن.

لینک نفس عمیقی میکشد و میگوید:

-خوبه... مکس فکر کنم اون به یه فانتوم دست زده!

مکس متعجب میگوید:

-فانتوم دیگه چه کوفتیه؟

لینک جواب میدهد:

-همونی که بخاطرش اشپزخونه رو ترکوندی!

مکس درنگی میکند و بعد میگوید:

-این هم میدونی چرا شبیه تو بود؟

لینک اهی میکشد و خواب میدهد:

-چون من اولین قربانیم! اگه من بمیرم شبیه تو میشه!

مکس از حرف های او سردر نمی آورد. فقط ان ها را به خاطر میسپارد تا به دردش بخورند. نمیخواست به مرگ

کسی بخصوص لینک فکر کند. سرش را پایین می اندازد و دفترچه را می بیند. مکس می توانست حدس بزند که

دفترچه از کجا آمده اما به دفترچه اشاره میکند و میگوید:

-این... این رو از کجا آوردی؟

چشمان لینک میلرزد. کمی لبهایش را به هم میفشارد و سپس جواب می دهد:

-خب... قرضش گرفتم.

مکس نفس عمیقی میکشد و به اعصابش مسلط میشود:

-از کی... قرضش گرفتی؟

لینک زیر لبی میگوید:

-از... امی.

چشمان مکس درشت می شود:

-تو این رو دزدیدی؟!

لینک از سر جایش بلند میشود:

-نه نه من ندزدیدمش!بعدا برش میگردونم.

مکس اهی میکشد و میگوید:

-بعدا دربارش صحبت میکنیم...دیگه چی فهمیدی؟مارک چطوری یه فانتوم دیده؟

لینک تاسفبار میگوید:

-من نمی دونم.مگه سوختگیش چقدر عمیق بوده؟

مکس اهی سوزناک میکشد و صحنه ای که در آشپزخانه دیده بود را به یاد می آورد:

-اون بخاطر سوختگی نرفت بیمارستان!بخاطر خونریزی رفت.

لینک لحظه ای فکر کرد اشتباه شنیده است:

-ببخشید؟!خونریزی؟از چی؟

مکس جواب میدهد:

-سوختگیش خیلی عمیق بود ولی مرگاور نبود.قفسه ی سینه اش چاقو خورده بود.

لینک میدانست این کار یک فانتوم نیست.کسی دارد به فانتوم کمک میکند.ابرو هایش در هم رفت و سعی کرد

فکرش را جمع و جور کند.ناگهان یاد قیافه ی مادر بزرگ رین می افتد.صورت ان پیرزن!او به کی شباهت

دارد?...ماما! یادش می افتد که او را در بدن چه کسی دید!او جنگیر است و پوشش عجیبش به همین خاطر

است.لینک بدون اینکه سرش را تکان بدهد میپرسد:

-مکس...وقتی من از انباری اومدم بیرون...خدمتکاره هم بود؟

-اره...اون هم اونجا بود.چرا؟

-اون...یه جنگیره.مطمئنم اون یه جنگیره!

مکس هیچ ایده ای نداشت که لینک چگونه به این نتیجه رسیده بود.اما باید به او اعتماد میکرد.لینک هنوز هم

در فکر بود.قضیه ی ان انجیل چیست؟همان که در دست رین بود!با سرعت از جایش می جهد و به سمت پله

ها می رود.مکس او را صدا زد اما او صدایش را نمیشنود.

جعبه ی زیر تخت را بیرون میکشد و درش را باز کرد. انجیل طلا کوب شده را میبیند. ان را باز میکند و داخلش کاغذی کهنه میبیند که از وسط تا شده بود. کاغذ را بر میدارد و باز میکند. یک نامه! شروع به خواندن میکند. نامه برای رین بود.

رین عزیز. گذاشتن این نامه ضروری بود چون از سرنوشت خودم خبر داشتم. احتمال این که نتونم بهت حقیقت رو بگم خیلی زیاد بود. اگه داری این نامه رو می خونی پس الان من پشت نیستم و شاید از این موضوع خوشحال باشی. در گذشته زنایی بودند که برای درمان بیماری خانوادگی عشقشون رو قربانی میکردند و این گونه عمری طولانی نصیبشون میشد. این رسم هنوز هم وجود داره و یکی از این خانواده ها همسایه ی ماست. بنظر میاد همون قدر که تو به اون دختر دل بستنی اون عاشقته. اونا جونشون رو بیشتر از عشقشون دوست دارن پسرم. پس به اون دختر دل نبند. اینبار از عشقت بگذر تا جونت رو نجات بدی. شاید از من متنفر باشی چون فکر میکردی تو رو توی انباری انداختم تا بترسونمت یا ازارت بدم اما همه ی این ها برای جون خودت بود. اگه من مینداختمت توی انباری بخاطر این بود که ازت حفاظت کنم. اونجا دوستانی داشتم که فانتوم ها ازش می ترسیدند. پس منو ببخش و اگر روزی احساس کردی من عوض شدم به حس درونیت اعتماد کن که شاید یکی از همون ارواح شیطانی جای منو گرفته. آخرین بار یکی از فانتوم ها شبیه من شده بود و من فکر کردم تو رو کشتن اما زنده بودی و من خوشحال شدم. شاید من دیگه نتونم مقاومت کنم. خنجری در انجیل هست که تنها راهیه که اونا اسیب پذیر میشن. این نامه را بسوزون تا کسی پیدایش نکند.

از طرف مادر بزرگت زولا

مادر بزرگ رین به ان ترسناکی هم نبوده است! او میخواست از رین محافظت کند. لینک مطمئن نبود که رین این نامه را خوانده باشد. اما بنظر می امد که وقتی در خواب رین پیرزنی را هل داد در واقع یک فانتوم را هل داده است. یعنی واقعا یک سنگ میتواند باعث تغییر قیافه شود؟ یا خنجری نقره ای موجب تضعیف ادمی بالقوه میشود؟ مکس وارد اتاق میشود و میگوید:

– ایا نا مغز متفکرت چیزی رو کشف کرد که شروع کردی دویدن؟

لینک نفسی عمیق میکشد و انجیل را می بندد:

– فکر کنم لازم نیست دنبال مادر بزرگ بگردیم. اون برامون خطری نداره.

بعد وسایل را جمع و جور میکند. مکس روی تخت مینشیند و نگاهی به درون جعبه میکند. دستش را داخل جعبه میبرد و گردن بند نقره ای را بیرون می آورد. بعد میگوید:

-لینک این یکی رو ببین. بنظرت چیه؟ شیهه گردنبند معمولی نیست!

لینک نگاهی به ان می اندازد و میگوید:

-این...اره! این رو هم توی دستش دیده بودم! ولی نمیدونم به چه درد میخوره!

مکس به او نگاهی میکند و میگوید:

-نگو این هم از خونه ی همسایه دزدیدی!

-ای بابا من ندزدیدمش توی جعبه بود. واقعا نمیدونم به چه درد میخوره.

مکس به او نگاهی میکند و میگوید:

-نگو این هم از خونه ی همسایه دزدیدی!

-اه من ندزدیدمش توی جعبه بود. واقعا نمیدونم به چه درد میخوره.

مکس احساس میکرد قیافه ی لینک خیلی درهم است. انگار فکر چیزی بسیار نگراناش کرده است. میخواست از او پرسد که صدای زنگ در را شنید. پس از اتاق بیرون می رود تا در را باز کند. لینک در افکارش شکنجه میشد. بنظر می آمد او هم ندانسته به امی دل بسته بود. حال چه کار کند؟ او قدرت کشتن کسی را دارد؟ شاید مردن خودش بهتر باشد. اما قربانی کردن ادم را به مرور زمان شرور تر میکرد. حال چه کند؟ انجیل را دوباره باز میکند. در اواسط کتاب کاغذها به اندازه ی یک خنجر کوچک مرتب بریده شده بودند. اما خنجری آنجا نبود. دوباره ان را می بندد و در جعبه میگذارد. با خود میگوید:

-فکر کنم نقشه شون خوب پیش نرفته!

وقتی بلند میشود. نگاهی به گردنبند نقره ای میکند و ان را در جیبش میگذارد. از پنجره بیرون را نگاه میکند و لحظه ای نفسش میگیرد. امی! او دارد با مکس حرف میزند. ناگهان شروع به دویدن میکند و مکس به همراه او میدود. لینک ناخودآگاه میگوید:

-نرو... همراه اون نرو! مکس!

و به سمت پله ها میدود. ممکن است مکس بمیرد. اگر دیر برسد چه میشود؟ وقتی به حیاط میرسد دیگر کسی آنجا نبود. نفس زنان اطراف را نگاه میکند. نباید ناامید شود. باز شروع به دویدن میکند. از چند پله پایین میرود که ناگهان پایش به چیزی گیر میکند و از پله ها می افتد و قبل از این که به نشیمن برسد بیهوش میشود.

-ای... سرم! من کجام!؟

خود را در همان اتاق سنگی سرد و نموری میبیند که رین در آن جان میداد. به دست و پای خود نگاه میکند. جالب است. اینبار در بدن خودش بود. انقدر هوا سرد بود که بخار نفسش را میدید. صدای نفس خراشیده ی کس دیگری را میشنود. رو به رویش را نگاه میکند و با تعجب میگوید:

-رین!-

و به سمت بدن خونی رین میرود که روی سنگ ها چمبره زده بود و خس خس میکرد. پشت زانو میزند و در حالی که دستش را روی شانه ی رین میگذاشت تا او را پرخاند میگوید:

-رین تویی؟! رین!-

اما انگار زورش نمیرسید حتی او را کمی تکان دهد. خودش حس میکرد که کالبدی ندارد چون سردش نبود اما حالت نامرئی نداشت و نفس خود را میدید. کمی به سمتش خم شد تا صورتش را ببیند. خودش بود. رین در حالی که با صورتی مظلوم نفس نفس میزد چشمانش را به هم میفشرد. عرق سردی روی صورتش بود. لاین خودش چار زانو جا به جا میشود و رو به روی رین زانو میزند. دستی به پیشانی خیس رین میکشد اما عرقش پاک نشد.

-داره درد میکشه چیکار کنم!-

صدایی خراشیده و آرام میگوید:

-هیچی...

رین بود که کمی چشمانش را باز کرده بود. دیدن چهره ی سفید رین و لبهایی که داشتند کبود میشدند برای لاینک سخت بود. چشمانی سبزی که کم نور شده بودند... کاری از دستش برنمیامد. اما میخواست حداقل مکس را نجات دهد. با التماس و اضطراب میگوید:

-رین! رین منو برگردون. خواهش میکنم! مکس داره میمیره!

رین تقریباً با هر کلمه اش نفس دردناکی میکشید و هر لحظه ضعیف تر میشد.

-اون... اوناً... تو رو میخ... خوان!

-رین من نمیتونم مکس رو ول کنم! خواهش میکنم رین! من به او خیلی بدی کردم!

-م... من... نگرت نمیدارم... خواهش میکنم (صدایش به لرزه می افتد) که... بهت هشدار... بدم!

-چه هشدار!؟-

-به... به چشمات... اعتماد نکن.

لینک گیج شده بود اما میخواست حرفهای او را بشنود. حتما دلیلی دارد که این همه درد را تحمل کرده تا او را ببیند.

-قو... قوی... باش! شرارت... با عشق... فرررق... میکنه!

لینک بغض کرده بود و سعی داشت نگهش دارد. فکر کردن به کاری که قرار است انجام دهد و جسم رنجور رین اعصابش را خورد میکرد:

-باشه! باشه! باشه! باشه! باشه! باشه!

-جسمت رو... تجسم کن. پایین... پله... پله... برگرد... به... جسمت!

لینک نفس عمیقی میکشید. چشمانش را میبندد. پایین پله ها خودش را تصور میکند که بیهوش افتاده و حرکت نمیکند. ناگهان چشمش را باز میکند و خود را کف اتاق نشیمن میبیند. تمام عضمش را جمع میکند و از خانه بیرون میزند. به سمت خانه ی همسایه می رود و سعی میکند در را باز کند. اما نتوانست. نفس زنان اطراف را نگاه میکند. چشمش به تراس طبقه ی سوم میخورد. درش باز بود. ماما داشت به او نگاه میکرد. بعد میروید. لینک سعی میکند از کنگره های روی ستون و شکاف بین سنگ ها بالا برود تا خود را به تراس برساند. گاه از روی سنگ ها لیز میخورد. تندتند نفس میکشید و به بالا نگاه میکرد. احساس میکرد ارتفاع بیشتر شده است. بالاخره خود را به میله های تراس میرساند و از آن ها بالا میکشید. ماما در تراس را نبسته بود.

فصل دوازدهم

کشتار در ازای زندگی

مکس به همراه امی از پله ها میروید. از او میپرسد:

-به اورژانس زنگ زدید؟ حالش وخیمه؟

امی در حال دویدن سرش را میچرخاند و جواب میدهد:

-اره... زنگ زدم. اما بنظر میاد دیر کردن! شنیده بودم شما پزشک هستین. واسه همین ازتون کمک خواستم.

بعد در اتاق را باز میکند و به سمت سلینا که روی تخت سرفه میکرد رفت. پایین تخت مینشیند و دستش را

میگیرد. مکس به بالای سر کودک میروید. دست روی پیشانی عرق کرده او میگذارد و میگوید:

-یه حوله و یکم یخ خورد شده نیاز داریم.

امی میگوید:

-یخ و حوله؟! الان میارم!

بعد به سمت پله ها می‌دود. به سمت آشپزخانه می‌رود و شروع به گشتن فریزر میکند که احساس میکند کسی پشت سر اوست. به آرامی برمیگردد و بعد متعجب میگوید:

-لینک؟

لینک قیافه ی عصبی داشت. با خشم به او نگاه میکرد. امی متعجب میگوید:

-اینجا چیکار میکنی؟

لینک با صدایی آرام و مرموز پرسید:

-مکس کجاس؟

امی از قیافه ی او ترسیده بود. انگار او لینک نبود.

\*\*\*

لینک در واقع طبقه ی سوم بود و داشت اتاق ها را میگشت. وارد اتاقی میشود که دیوارهایی سنگی داشت. همان اتاقی که از زیر درش سرمای سوزناکی می آمد. سنگ های بزرگ لکه های سیاهی داشتند. انگار چیزی روی آن ها پاشیده شده بود. به یکی از دیوارها نزدیک میشود. روی لکه دست میکشد و آن را بو میکند سپس وحشت زده میگوید:

-خون خشک شده!؟

و در اتاق روی او بسته میشود. تازه یادش می افتد این اتاق را قبلا هم دیده است!

\*\*\*

امی هنوز داشت به صورت لاغر فانتوم نگاه میکند. با صدایی لرزان میگوید:

-تو... کی هستی؟

فانتوم لبخندی موزیانه میزند و دوباره میپرسد:

-مکس کجاس؟

امی مطمئن میشود که او همان محافظی است که مادر بزرگش در موردش حرف میزد. یک فانتوم! آرام قطعه ای یخ را در دست میگیرد و میگوید:

-از اینجا برو. من ازت کمک نخواستم... کسی رو هم قربانی نمیکنم.



فانتوم نیش خندی ترسناک میزند. انگار لینک شبیه یک تبهکار شده است.

-نه شما نخواستید... پس خودم خونه رو میگردم. اگر کسی سر راهم باشه... خلاصش میکنم.

بعد خواست از در بیرون برود که تکه یخ محکمی در سرش خورد میشود و امی او را هل میدهد. با سرعت از پله ها بالا میرود. حتی جرات برگشتن هم نداشت. فقط صدای خنده ی او را میشنید. در بالای پله ها به پشت سرش نگاه میکند و شکه میشود. فانتوم دو قدم با او فاصله داشت. از سرش خون می آمد اما انگار هیچ دردی را احساس نمیکرد. صورت خونی لینک و چشمان قرمز فانتوم در چهره اش امی را بیشتر میترساند. ناگهان صدای مکس می آید و امی سرش را به سمت صدا برمیگرداند:

-امی تیش داره بیشتر میشه. زود باش.

امی دوباره سرش را برمیگرداند اما فانتوم دیگر آنجا نبود. او داشت به سمت در اتاق میرفت. امی وحشتزده به سمت در اتاق میرود. بار دیگر فانتوم را هل می دهد اما این بار زیاد از جایش تکان نمیخورد. سریع وارد اتاق میشود و در را محکم میندود. اما در بسته نمیشد. دست فانتوم که کمی توسی و روح مانند شده بود جلوی در را گرفته بود. امی سعی میکند که در را ببندد. اما در فقط حرکات نوسان واری داشت. ناگهان در به کمک نیرویی بسته میشود. مکس که قبلا ان دست را در خانه اش دیده بود با کتف خود را به در کوبیده بود تا در را ببندد. دست توسی روی زمین افتاده بود و خون کدری از ان می آمد. امی از ان صحنه خیلی ترسیده بود. دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا جلوی گریه و جیغ زدن خود را بگیرد. مکس به او میگوید که از در فاصله بگیرد اما خودش در را محکم نگه میدارد تا فانتوم در را باز نکند. امی به سمت خواهرش میرود و سر او را بغل میکند. نگران این بود اگر در باز شود... نیروی مهیب فانتوم دستان مکس را به درد می آورد. در دائما در نوسان بود. اما هیچ کس در ان سروصدا صدای کریده شدن ان دست بریده شده را نشنید. دست با انگشتانش داشت خود را به سمت پای مکس میکشید.

\*\*\*

لینک در طبقه ی سوم (آخرین طبقه ی خانه) گیر افتاده بود. خود را چندین بار به در میکوبد اما در ذره ای تکان نمیخورد. دیگر نفس نداشت که تلاش کند. آرام پایین در مینشیند و کتفش را که کبود شده بود را می مالد. سرما توان را از او گرفته بود. به اطراف اتاق تاریک نگاه میکند. همه جا لکه های خون بود. احساس میکند کسان زیادی در اینجا شکنجه شده اند... خیلی زیاد! انگار داشت رین را میدید که دارد خود را روی زمین میکشد. کمی بیشتر دقت میکند... رین واقعا جلوی او است! دارد خود را به سمت لینک میکشد. قلب لینک درد میگیرد. نمیتوانست

تکان بخورد. قرص هایش را نیاز داشت. اما باید بدون آن ها خود را آرام کند. تلاش خود را میکند. به در چوبی تکیه می دهد. رویش را برمیگرداند و چشمانش را میبندد و سعی میکند نفس عمیق بکشد و دردش را تسکین دهد. احساس میکند کمی نفس کشیدن برایش آسان تر شده است. پس آرام سرش را به سمت رین میچرخاند. رین در پنج سانتی صورتش قرار داشت. مستقیم به چشمان لینک نگاه میکرد. چشمان نقره ای و فرورفته ی رین دیگر موجب ترسش نمیشد. اما هنوز قلبش درد میکرد. تیر میکشید! با صدایی که از سرما و درد به لرزه درآمده بود میگوید:

-چی میخوای؟

رین هیچ نمیگوید. فقط سرش را به سمت دیوار مجاور میچرخاند و ناگهان از دید ناپدید میشود. لینک هنوز سردش بود و میلرزید. انگار سرما بدنش را منجمد کرده است. سرش را به سمت دیوار میچرخاند و در شکاف سنگ ها جعبه ی ستوانه ای شکلی میبیند. کنار آن خنجری نقره ای بود. این همه مدت خنجر اینجا بود و هیچ یک از کلاک ها آن را ندیده بودند! سرش را می چرخاند. رین رفته بود. زانوهایش زیر شروال جینش یخ زده بودند. وقتی دید نمیتواند بلند شود خود را به سمت دیوار میکشد و دستش را به سمتش میبرد و با زحمت استوانه را بیرون میکشد. استوانه ی قدیمی با قفلی بسته شده بود اما کلیدی آنجا نبود. کمی به محل کلید دقت میکند. ناگهان میفهمد کلید در جیب اوست. همان گردنبند دنداندار! آن را بیرون می آورد و در قفل میچرخاند. آرام درش را باز میکند و در آن کاغذی که از جنس کاغذ دفترچه ی رین بود را بیرون می آورد و شروع به خواندن میکند. معلوم است که دست خط واقعا متعلق به کیست و معلوم است از درد و سرما روی سنگها به خود پیچیده بوده است. رین فقط چند دقیقه فرصت داشته بود تا آنها را بنویسد:

اسم من رین استاره. اگه الان داری این رو میخونی به احتمال زیاد توی همون مخمسه ای افتادی که من افتاده بودم. برای نجات باید چیزایی که مینویسم به خاطر داشته باشی. من در زمان زندگیم نیروهای غیر طبیعی داشتم. میتونستم موقع خواب از جسم بیرون بیام و اطرافیانم رو ببینم. وقتی مثل روح میشدم میتونستم از دیوارها رد بشم. میتونستم جسم خودم رو ببینم. برای همین چیزایی میدونستم که بقیه ی بچه ها نمیدونستند. بهم میگفتن دیوونه یا عجیب. برای همین تنها بودم. نیروهام هم برای کسی فاش نکردم و به مرور زمان انقدر ازشون استفاده نکردم که تقریبا از بین رفتن. فقط مادربزرگم میدونست چون روحم رو میدید. من با یه دختر به صورت تصادفی آشنا شدم. در اخر متوجه شدم که عاشقش شدم. مادربزرگ من یه جنگیر بود که من ازش متنفر بودم و فکر میکردم تمام اتفاقاتی که برام می افتاد تقصیر اون بود. اما وقتی همه چیز رو فهمیدم که دیگه دیر شده

بود. از روی کتاب های اون تونستم بفهمم که باید از خنجری که پیدا کرده بودم دختر مورد علاقه ام رو بکشم اما وقتی فرصتش رو داشتم نتونستم. دختری که دربارش حرف میزنم بعضی روزها رفتارهای عجیبی داشت. اما من عاشقش بودم. روز عزاداری مادرم اون یک فانتوم رو شبیه مادر بزرگم کرد و من رو زخمی کرد... لینک از سرما به خود میلرزد و بعد خود را جمع و جور میکند. تمام بدنش از سرما بی حس شده بود و قلبش درد میکرد. نوک دماغش قرمز شده بود و چانه اش میلرزید. اما باید مقاومت میکرد. پشت صفحه را میخواند: خوشحال بودم که خواهرم رو ندیدم. اما میدونم سرنوشت اون هم مرگه! اون لحظه ارزو میکردم میتونستم بعد از مرگم از نیروهام استفاده کنم و بقیه رو نجات بدم ولی افسوس. نتونستم نجاتش بدم. هیچکی رو نتونستم نجات بدم! چون ضعیف بودم. چون عاشقش بودم. اما خنجر رو برداشتم تا به دست اونا نیفته. حالا تو برش دار. هرکی که هستی! با خنجر در رو باز کن. برو بیرون و وقتی گرم شدی دست به کار بشو. شاید اگه بتونم تو رو نجات بدم عذاب وجدانم کمتر بشه...

## فصل سیزدهم

## مقاومت

نوشته های کم رنگ و خون پایین نامه حاکی از بی حالی و ناتوانی رین بود. نفس های اخرا! لینک اهی از روی تاسف میکشد. انگار دلش به حال رین سوخت. زیر لب با صدایی مرتعش میگوید:  
- رین... حتی بعد از... مرگت هم میخوای کمکم کنی؟! کسی که نمیشناسیش!؟  
احساس کرد انگیزه ی بیشتری پیدا کرده! با خود میگفت اگر او میخواست به یک غریبه کمک کند چرا خودش نتواند به خانواده اش کمک کند؟! خود را چهار دست و پا به خنجر میرساند و دوباره به سمت در میرود. درحالی که صدای زجه ی نفس هایش در فضا منعکس میشد به در چنگ میزند و می ایستد. سعی میکند با خنجر در را باز کند. انقدر ان را بین حلقه ی قفل و حلقه ی در حرکت می دهد که قفل در میشکند. در را باز میکند و بیرون میدود. به دیوار کناری تکیه میدهد و بازوهایش را میمالد تا خود را گرم کند. هوای بیرون واقعا گرم تر از داخل انباری بود! دیگر اینجا چیزی عجیب نیست. قلبش بیش از حد تیر میکشید. همین درد توانش را گرفته بود. صدای پای کسی از طبقه ی دوم می آید. در را می بندد و خود را به سمت اتاق کناری میکشاند (اتاق فیونا). حدسش درست بود. شخص ناشناس داشت به سمت انباری سنگی میرفت. نگاهی به اطراف اتاق می اندازد. باید چیزی

پیدا میکرد تا از خود دفاع کند. نباید خنجر را بیرون بیاورد. کشوهای اتاق خواب را باز میکند. در یکی از آنها تپانچه ای قدیمی می یابد. پدرش یکی از این اسلحه داشت. تپانچه را چک میکند. دو تیر داشت. کنار در می رود و آماده باش می ایستد و مطمئن میشود که ناشناس وارد انباری شده است و ناگهان از اتاق بیرون می جهد و جلوی در انباری می ایستد. به سمت او نشانه می رود. امی با دستانی لرزان به سمت لینک بر میگردد. کلیدها در دستانش میلرزیدند. اسلحه ی دست لینک هم به لرزه افتاده بود. فکر اینکه به او شلیک کند دردش را شدیدتر میکرد. امی با دقت به لینک نگاه میکند و میفهمد که او واقعا لینک است. با صدایی لرزان و متعجب میگوید:

-لینک... لینک؟ خودتی؟

اما می ترسد وقتی که میشنود لینک همان سوال فانتوم را می پرسد:

-مکس کجاست؟

امی مدتی ساکت میماند و بعد میگوید:

-آمده بودم تو رو بیارم بیرون...

لینک با لحن و لبخندی جسورانه حرفش را قطع میکند:

-که من رو بکشی!

امی باز سکوت میکند. لینک همچنان درد داشت. تپانچه را محکم تر میگیرد و لبخند از صورتش محو میشود.

-چه بلایی سر مکس آوردی؟

-اروم باش... من هیچ کاری نکردم!

-مکس کجاست؟ من اصلا حوصله ی جروب بحث کردن با تو رو ندارم. نمیذارم واسه جون خودت زندگی رو تباه کنی.

باز سکوت. انگار امی نمیدانست جواب این سوال ها را چگونه بدهد. اما میدانست که لینک در مورد چه حرف میزند. امی با صدایی لرزان میگوید:

-من اون فانتوم رو... نفرستادم (و بغضش را قورت میدهد). من گیرش انداخته بودم... ضعیفش کرده بودم! خودش ازاد شد.

لینک اول پوزخندی میزند. سپس دیوانه وار قهقهه میزند و میگوید:

-تو گیرش نذاختی! مادرت این کار رو کرد که رین رو بکشه و تو... تو هم ازادش کردی که من رو بکشه! مکس

کدوم گوریه؟ چه بلایی سرش آوردی؟

امی بغضش میشکند. نگاهش روی زمین میلرزد. این بار جواب میدهد:  
-مچ پاش...مچ پاش سوخته.

لینک هم به لرزه می افتد. تپانچه در دستش سروصدا راه انداخته بود.  
-تو...یه فانتوم رو فرستادی سراغش؟!  
و فریادش بلند میشود:

-میخواستی بلایی که سر مارک آوردی سر اون هم بیاری؟!  
امی با کلماتی سریع حرفش را رد میکند:

-نه...من واقعا از اون کمک میخواستم!

لینک جلو می آید و در چند قدمی امی تپانچه را روی پیشانی او میگیرد و نفس زنان میپرسد:  
-کجاست؟ اون کجاست؟

امی سعی میکند لینک را آرام کند و میگوید:  
-باشه...میریم پیشش. فقط اروم باش.

لینک از در ورودی دور میشود و امی به سمت طبقه ی دوم میرود.  
\*\*\*

سلینا که دیگر حالش خوب شده بود و پایین تخت به مکس زل زده بود. می پرسد:  
-بنظرت لینک مرده؟

مکس گردنش را میچرخاند و میتعجب به او نگاه میکند. بنظر می آید سلینا جدی است. با لبخند میگوید:  
-نه...معلومه که نه!

-پس چرا اومد دنبال تو؟

-نمیدونم. فقط میدونم لینک باید زنده باشه.

بعد دستی به پای سوخته اش میکشد. سوزش دردناکی که یاد اور صحنه ی بنبردش با فانتوم بود. وقتی که پایش میسوزد و عاجز روی زمین می افتد. وقتی فانتوم وارد میشود و او فکر میکند کارش تمام است... که ناگهان فانتوم و دستی که مچ پایش را گرفته بود را بادی شدید می برد. همچون برگ پاییزی در هوا پیچ و تاب میخورند و بعد از فریادی که فانتوم میکشد در بطری شیشه ای مهار میشوند. ماما واقعا ان لحظه فرشته ی نجات بود. یک جنگگیر! در این فکر بود که چرا ماما میخواست فانتوم را در دره قایم کند!

\*\*\*

ناگهان لینک در را باز میکنند. در اتاق کسی نبود. لینک متعجب به اتاق نگاه میکند. انگار باورش نمیشد. به سمت امی برمبگردد و ناگهان چیزی محکم به سرش میخورد. گیج به اطراف نگاه میکند و روی زمین بی هوش میشود. آخرین لحظه صدای خفیفی میشنود:

-شب بخیر رین...

لینک متوجه نشده بود که ان زن، امی نبود!

\*\*\*

امی از طبقه ی اول به سمت اتاقی که مکس در ان بود می رود (طبقه ی دوم-اتاق خودش). باند و گاز استریل را محکم گرفته بود و دائما داشت به این فکر میکرد که اگر فانتوم ازاد شده باشد چه؟ ان لحظه ای را به یاد آورد که وقتی پای مکس سوخت و در باز شد چشمان قرمز فانتوم چقدر خشمگین بود. اگر اما ان کلمات عجیب را نمیگفت الان فانتوم خیلی ها را از سر راه خود برداشته بود. مکس، اما، لینک... ناگهان واقعا لینک را در طبقه ی دوم میبیند. خون سرش موهای زردش را قرمز کرده بود. مثل جنازه روی زمین افتاده بود و مادر بزرگش با پیراهن سیاه کدری که وحشت امی را بیشتر میکرد بالای سرش بود. داشت ژاکت لینک را جست و جو میکرد. امی شکه میشود و وسایلی که در دستش بود را می اندازد. فیونا سرش را میچرخاند و میگوید:

-امی؟ اینجا چیکار میکنی؟

امی لرزان میگوید:

-تو... تو چیکار کردی؟ مگه نگفتم که نمیخوام کسی رو بکشی؟

فیونا استوار می ایستد و با لحنی سرد میگوید:

-منم بهت گفتم اگه خودتو نجات ندی من نجات میدم. نمیذارم اشتباهی که مادرت کرد رو تکرار کنی.

امی اهی میکشد و چشمانش خیس میشود. به سمت لینک میرود تا به او کمک کند اما فیونا بازوهایش را محکم میگیرد. امی هیچ وقت فکر نمیکرد که مادر بزرگش اینقدر قوی باشد. فیونا بازوهای دختر گریان را میفشارد و جلوی تقلای او را میگیرد و میگوید:

-فکر میکنی برام راحت بود که رین رو کشتم؟ منم مثل تو نفهمیدم چجوری عاشقش شدم. بذار بمیره!

امی تقلا میکند تا خود را رها کند و در عین حال با خشم فریاد میکشد:

-کی گفته برات سخت بوده؟ کدوم ادمی عشقش رو زخمی میندازه توی یه اتاق سنگی؟

فیونا او را هل میدهد و به او یک سیلی محکم میزند. امی به زمین می افتد و دستش را روی صورتش میگذارد. فیونا میپرسد:

-فانتومی که فرستاده بودم کجاست؟

امی سرش را میچرخاند و با خشم میگوید:

-ماما گیرش انداخت. دیگه نمیتونی پیداش کنی!

فیونا نیش خندی میزند:

-اره... اون جنگیر لعنتی! فکر کردم طرف منه! خوب شد خلاصش کردم.

امی شکه میشود. با کلماتی مقطع و چشمانی گرد شده میگوید:

-خ... خلاصش کردی؟

-اره! توی همون دره ای که پیداش کردم کشتمش!

-مادر بزرگ!

امی با خشم بلند میشود و باز به سمت لینک میرود. فیونا دیگر صبرش تمام میشود. به سمت امی می رود و دستان امی را به سمت پشتش خم میکند. او را به سمت اتاقی در طبقه ی سوم میبرد و روی زمین پرتش میکند. بعد با لحنی خشن میگوید:

-تو هیچی نمیدونی! نمیدارم چون خودت و خواهرت رو واسه کسی مثل اون به خطر بندازی.

و در را محکم میبندد. به سرعت به سمت طبقه ی دوم میرود و شکه میشود. لینک رفته بود. روی زمین چیزی جز خون نبود. پیرزن به لرزه می افتد. دائما در ذهنش با خود کلنجار میرفت که چه کار کند. او خنجر را پیدا نکرد! حال چه میشود؟ به سنگی که با آن تغییر چه را داده بود نگاه میکند. سنگ صورتی درخشش را از دست داده بود! دیگر نمیتوانست از آن استفاده کند. فکری شیطانی به ذهنش میرسد و به سمت طبقه ی سوم بازمیگردد.

\*\*\*

لینک به سمت اتاقی رفته بود که مکس و سلینا در آن پنهان شده بودند. سلینا در گوشه ای نشسته بود و خرس قهوه ای اش را بغل کرده بود. لینک با سروصورت خونی پایین تخت با مکس زمزمه وار صحبت میکرد. لینک همه چیز را برای او تعریف کرد. مکس متعجب به او خیره میشود:

-بکشیش!؟

لینک با لبخند تلخی سر تکان میدهد:



-ولی نمیتونم! منم یه قربانی میشم... ولی یه سوالی مغزمو خیلی مشغول کرده.  
 -چه سوالی؟ با این همه اتفاق چیزی هم هست که غیر ممکن به نظر بیاد؟  
 -اره... اینکه اگه مادرش رین رو کشته... چرا زنده نموند؟!  
 مکس هم در این موضوع تردید داشت. نفس عمیقی میکشد و میگوید:  
 -شاید هیچ کدوم از این ها تقصیر اون دختر نیست! وقتی اودم خواهرش واقعا مریض بود. وقتی اون روح چشم  
 قرمز رو دید داشت از ترس میلرزید! راستی... خدمتکارشون واقعا جنگیره! درست حدس زدی!  
 لینک سری تکان میدهد و سرش را پایین میاندازد:  
 -نمیدونم! بهت که گفتم اون نزدیک بود ضربه مغزیم کنه!  
 اهی میکشد و میگوید:  
 -بهتر نیست اون موفق بشه!؟  
 مکس با تعجب به او نگاه میکند. لینک ادامه میدهد:  
 -اگه من بمیرم اون زنده میمونه و... خواهرشم تنها نمی مونه! اونوقت...  
 مکس با عصبانیت حرفش را قطع میکند.  
 -اینقدر حرفای احمقانه زن! تو بخوای هم من نمیذارم بمیری!  
 لینک دوباره اه میکشد. نگاهی به لبه ی اویزان شده ی روتختی ارغوانی میکند. زیر تخت چیزی معلوم  
 بود. دستش را زیر تخت میبرد و چند کارت شناسایی بیرون می آورد. بنظر می آید امی جز ان دسته از افراد است  
 که مدارکش را زیر تختش نگه میدارد. نگاهی به انها می اندازد. مکس کنجکاو میپرسد:  
 -مال کیه؟  
 لینک در حالی که انها را بررسی میکند میگوید:  
 -یکیش مال امیلیا کلاک اون یکی مال مادرش...  
 بعد چشمانش گرد میشود. متعجب به کارت سوم نگاه میکند:  
 -و مال پدرش! این شناسنامه... خیلی هم قدیمی نیست! مال رین هم نیست! عکس کارت دوم هم... عکسی نیست  
 که توی اتاق نشیمن بود!  
 سرش را بالا می آورد. مکس هم داشت به چیزی فکر میکرد که در ذهن لینک بود. لینک با لکنت میگوید:  
 -اون قاب عکس... اون زن... مادر بزرگ امیه!

مکس منتظر میشود تا او حرفش را ادامه دهد. لینک با ترس میگوید:

-واسه همین اون پیرزن اینقدر عمر کرده! اون... اون عاشق رین شد و اون رو کشت و با پدر بزرگ امی ازدواج کرد!

مکس کمی گیج شده بود اما میدانست منظور او چیست. نفس خسته ای میکشد و میپرسد:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

لینک با صدایی بی روح جواب میدهد:

-میکشمش... فیونا رو میکشم!

مکس کمی از روی تخت خیز بر میدارد و با لحنی ترسیده میگوید:

-دیونه شدی؟ ما داریم در مورد کشتن یه انسان حرف میزنیم! تو میخوای ادم بکشی؟ اصلا... از دست دولت میخوای چجوری فرار کنی؟

-چاره ی دیگه ای نداریم مکس! راه دیگه ای نیست! میخوای چیکار کنم؟

مکس برای این سوال جوابی نداشت. سرش را به دیوار کنار تخت تکیه میدهد و در فکر فرو میرود. ناگهان چهره اش درهم میرود و میگوید:

-امی کجاست؟

لینک نگاهش متعجب میشود:

-امی؟ چرا؟

-اون رفت تا برام باند و گاز استریل بیاره... ولی دیر کرده!

لینک پس از لحظه ای درنگ برمیخیزد و میگوید:

-الان برمیگردم.

مکس بازوی او را میگیرد و میگوید:

-کجا میخوای بری؟ آگه گیر بیوفتی کاری از دست من ساخته نیست! میبینی که پام زخمیه!

لینک به سمت او بر میگردد و میگوید:

-ما نمیتونیم اینجا سنگر بگیریم. آگه پات هم سالم بود... بازم کار زیادی از دستت برنمیومد! همین الانش هم خیلی ها الکی مردن! پس اینجا وایسا.

بعد از در بیرون میروند. مکس اهی میکشد و به سلینا نگاه میکند. او به خواب رفته بود. گاهی هم خرسش را میفشرد. ناگهان از خواب میپرد و به سمت مکس میروند و بازویش را میچسبند. مکس متعجب میپرسد:

-چی شده؟ خواب بد دیدی؟

سلینا به در چشم میدوزد و درحالی که میلرزید میگوید:

-لینک مییره!

\*\*\*

لینک به طبقه ی اول میروند و به اطراف نگاه میکند. سپس به سمت اشپزخانه میروند. ناگهان صدای ناله از طبقه ی سوم میشنود و میگوید:

-امی!؟

به سمت صدا میدود و پله ها را با سرعت طی میکند. هنگام رسیدن به طبقه ی سوم سرفه های شدیدی میشنود و صدا را دنبال میکند. صدا از اتاقی میآید که کنار زندان سنگی بود. میدود و جلوی در میایستد و با صحنه ای که میبیند دوباره قلبش درد میگیرد. وسط اتاق امی که دست و پایش بسته شده بود و با پارچه ای دهانش مهار شده بود سرفه میکرد و از زیر پارچه خون میآمد. امی داشت به سختی نفس میکشید. سراسیمه به سمت او میدود که ناگهان کسی از پشت در با تیغه ای تیز به او حمله میکند. لینک به سرعت خود را عقب میکشد و پیرزن دوباره به سمت او میدود. لینک در حالی که عقب عقب میدوید خنجر را بیرون میآورد و آن را در دستش میفشارد. فیونا که چشمانش قرمز شده بود با قیافه ای خشمگین به سمت او هجوم میآورد. لینک نفسش را در سینه حبس میکند و خود را کنار میکشد. خنجر را بالا میگیرد و در کتف فیونا فرو میبرد. پیرزن جیغ شیطانی میزند و روی زمین می افتد. لینک سراسیمه به سمت امی میروند و دستهایش را باز میکند. بعد دستمال دور دهانش را باز میکند. امی میچرخد و صورتش را روی زمین میگذارد و خون داخل دهانش روی زمین میریزد. لینک به دنبال داروهای امی کشوها را جست و جو میکند. در یکی از کشوها قوطی قرصی مشابه با قوطی که دست ماما دیده بود را می یابد. قوطی را کج میکند و یک قرص را در کف دستش می اندازد. به سمت امی میبرد و دوزانو روی زمین مینشیند. قرص را جلوی صورت امی میگیرد و میگوید:

-بخورش. سعی کن قورتش بدی!

امی با صورتی نگران درحالی که سرفه میکرد قرص را پس میزد و سعی میکرد لینک را کنار بکشد. انگار با چشم به پشت سر لینک اشاره میکرد. اما لینک متوجه نبود:

-جبازی نکن بخورش!

ناگهان دردی شدید در پهلوی راستش حس میکند و فریاد خفه ای میکشد. فیونا با همان خنجر نقره ای پهلوی لینک را پاره کرده بود. لینک را با بلوزش بلند میکند. قرص روی زمین میغلند و در روی امی بسته میشود. فیونا لینک را روی زمین پرت میکند و با صورت مریض و چروکیده اش نیشخند میزند. صدای کوبیده شدن در و نفس های خراشیده ی لینک که خود را روی زمین میکشید باهم در امیخته بودند و خون روی زمین فضای ترسناکی را ایجاد کرده بود. پیرزن از کنار در عصایش را برمیدارد و آرام آرام به دنبال لینک راه میافتد. لینک به چهره ی فیونا نگاه میکرد و تصویری نقره ای مانند آن حاله ی مخوف جلویش ظاهر میشود. ترس او را وادار به حرکت میکرد. با یک دست زخمش را گرفته بود و با دست دیگر بدنش را که به پهلوی چپ (که زخمی نبود) افتاده بود حرکت میداد. نمیتوانست کاملاً سینه خیز شود چون درد پهلویش به او امان نمیداد. پیرزن در حالی که جلو میامد با صدایی نازار میگوید:

-تا کی میخوای فرار کنی هان؟ اره! من قالم... رین همین طبقه مرد. طبقه ی سوم و میدونی چیه؟ دخترم هم توی همین طبقه جونش رو از دست داد! فقط واسه اینکه نمیخواست عشقش رو قربانی کنه! شوهرش هم خودکشی کرد... اگه به حرفش گوش نمیدادم حداقل خودش پیش دخترش بود! حالا نمیدارم زندگی تو باعث مرگ نوه ام شه. نمیدارم!

لینک خود را به پله ها رسانده بود که دیگر جان کشیدن خود را نداشت. همان جا به پهلوی از حرکت میایستد و پاهایش را در خودش جمع میکند. همه چیز برایش تار بود. بجز نوری که از پنجره ای نزدیک نرده ها در انتهای همان طبقه بود و هوا را روشن میکرد. فیونا قهقهه میزند:

-میخوام یه حقیقتی بهت بگم! امی دیده بود که مارک زخمی شده میخواست دوست فضولت رو نجات بده که یه فانتوم امی رو برد! فکر کنم اون موقع فرصت پیدا کرده بود که فانتوم رو ضعیف کنه و گیرش بندازه! شاید هم کار ماما بود! ولی چیزی که برام خوشحال کننده بود مردن مارک بود. داشت دفترچه رو پیدا میکرد... ولی به لطف من دفترچه پاره شد!

بعد ذوق میکند و خنده ی خفیفی میکند. سرش را به سمت لینک که با خشم به او نگاه میکرد چرخاند. لینک کم کم داشت خون بالا می آورد. قطره خونی از گوشه ی لبش پایین میامد. بالای سرش میروود و زمزمه میکند:

-شب بخیر... لینک!

و عصایش را بالا میبرد. لینک آرام چشمانش را میندود. ناگهان مکس با ارنج به سر فیونا می‌کوبد. بنظر می‌آید سروصدا او را به طبقه ی سوم هدایت کرده بود. فیونا آن قدر به لینک خیره شده بود که مکس را روی پله ها ندیده بود. پیرزن چند قدم انورتر تلوتلو می‌خورد و بدون مکث به سمت مکس برمیگردد و به او حمله میکند. مکس توقع این واکنش را داشت. دو دستی به عصا می‌چسبد و پیرزن را به سمت انتهای طبقه هل میدهد. فیونا عصا را رها میکند و روی زمین می‌افتد و صدای مهیبی را پخش میکند. بعد لبخند اهریمنی میزند و میگوید:

-تو نمیتونی به من صدمه بزنی... تو نه!

و با صدای جیغی در یک چشم به هم زدن به گردن مکس حمله میکند. قدرتش باورنکردنی بود! لینک بار دیگر با آن صدا چشمانش را باز میکند. بار دیگر درد شدیدش را حس میکند. در نور همان پنجره سایه ی دونفر را میبیند و متوجه ی فیونا و مکس میشود. همچون دو شبه سیاه که در نور به هم یورش می‌بردند دیده میشوند. مکس با عصا به سر فیونا می‌کوبد و گردنش رها میشود. اما مچ پای سوخته اش باعث میشود تعادلش را از دست بدهد و روی زمین پرت میشود و شروع به سرفه زدن میکند. نیروی جسمانی آن پیرزن بیشتر از انتظارش بود. دستش را روی گلوئی خونی اش میگذارد و سرش را بالا می‌آورد. صورت خندان پیرزن را میبیند که چروک هایش با خون پاشیده شده ی مکس قرمز شده بود. پیرزن پوزخندی میزند و میگوید:

-تو فکر کردی هرکسی میتونه به من صدمه بزنه؟

و خنجر نقره ای را از زیر کمر بند پیراهنش در می‌آورد.

-با مرگ پسر نفله ات... زخم این خنجر هم بی اثر میشه!

پایش را روی مچ زخمی مکس میگذارد و خنجر را بالا میبرد. مکس صورتش جمع میشود و از بین دندان هایش فریادی خفه میکشد. پیرزن قهقهه ای شیطانی میکند. لینک با دیدن سایه ی نیمرخ مخوف فیونا که خنجر را بالا میبرد سعی کرد قوایش را جمع کند و بلند شود. درد قلبش با دردی که در پهلویش حس میکرد همراه شده بود. بدنش ضعیف شده بود و از بین دندان هایش با ایجاد صدای عجیبی نفس میکشید. دست چپش که روی زخمش نبود و روی پله ها افتاده بود یخ میزند و کشیده میشود. سرش را با زحمت به سمت دستش میچرخاند. روح رین... جسدی متحرک با پوستی توسی به او خیره شده بود. لباس سفید خونی اش با استین های گشاد و مدل قدیمی. موهای طلایی مجعدی که جلوی چشمان فرورفته اش ریخته بود و لبی که خاکستری شده

بود. بیصدا به لینک خیره شده بود. بار دیگر دستش را میکشد و سعی میکند او را روی پله ها سر بدهد. انگار قصد کمک داشت. لینک با صدایی که از ته گویش می آمد میگوید:

- نمیتونم!

رین بار دیگر محکمتر دست او را میکشد. لینک با لحنی که التماس میکرد میگوید:

- باید نجاتش بدم! میکشتش...

اما رین ولش نرکد. با چشمان مرده اش به او خیره میماند و سرش را به چپ و راست تکان میدهد. لینک بار دیگر به حرف میاید:

- آگه بمیره فانتوم ها میبرنش... سرنوشتش بهتر از تو همیشه.

لینک که از درد صورتش جمع شده بود به عمق چشمان سفید شده ی رین نگاه میکرد. انگار ان روح سرنوشت لینک بود. نگاه دلسوزانه ی رین را حس میکرد. ان شبخ آرام آرام ناپدید میشود. لینک دهانش را باز میکند و سعی میکند نفس عمیق بکشد. بدش را به سمت دیوار کنار پله ها کشید و احساس میکند کسی دارد او را بلند میکند. انگار کسی درون جسمش داشت تکانش میداد. نیروی زیادی برای حرکت پیدا کرده بود اما هنوز هم درد داشت. احساس سرما به او فهماند که رین دارد او را همراهی میکند. دستش را روی زخمش فشار داد و پشتش را به دیوار تکیه داد و سعی کرد با فشار وارد کردن به پاهایش بدنش را بالا بکشد. به فیونا که دیگر خنجر را تا بالای سرش آورده بود نگاه میکند و با نیروی زیادی بدنش را به سمت جلو خم میکند و به سمتش میدود. فیونا لحظه ای برمیگردد و بجای صورت خونی لینک قیافه ی مرده ی رین را میبیند. جیغ وحشیانه ی عجوزه... صدای مهیب خورد شدن شیشه که کل خانه را میلرزاند... صدای کوبیده شدن آنها که سکوت سنگینی به جا میگذارد... انقدر سریع اتفاق افتاد که مکس ان چه را که دید باور نکرد. پای لنگانش را دنبال خود میکشاند و به لبه ی پنجره اویزان میشود و پایین را نگاه میکند. قلبش از جا کنده میشود. نفس هایش کند میشود.

- خدای من... لینک!

تازه فهمید آنچه دیده بود حقیقت داشت. جسد فیونا انطرف تر از لینک افتاده بود و استخوان هایش خرد شده بود. لینک به پهلو روی زمین افتاده بود و در خون آرام گرفته بود. انگار دیگر دردی احساس نمیکرد. لینک چشمانش را به سمت گرج و میش اسمان میچرخاند. چقدر عجیب! از اسمان برف میبارد! نه اینها پره هایی از نقره هستند. هر کدام به آرامی و درخشندگی به زمین میرسیدند و به زره هایی نورانی تبدیل میشدند و ناپدید

میشدند. یکی از آنها در کف دست لینک افتاد و لبخندی به چهره ی رنجور و بیروح لینک آورد. انگار تمام خاطراتش جلوی چشمانش آمده بودند.

-لینک یادته بهم چه قوی دادی؟

-اره!

-اون قول چی بود پسرم؟

-اگه رفتی سفر مراقب مامان باشم.

-افرین پسرم!

و پدرش با دستکش چرمی اش دستی به موهای طلایی و صاف پسر ۱۰ ساله اش میکشد و به چشمان لینک خیره میشود.. در ان فضای سرد و زمین پوشیده از برف گونه های هردوی آنها قرمز شده بود. لبخندی به پسرش میزند و ادامه میدهد:

-بابا این بار سفرش خیلی طولانی تر میشه. میتونی به قولت وفا کنی و قوی باشی؟

لینک با بغضی سرش را تکان میدهد. میدانست ممکن است پدرش از این بیماری جان سالم به در نبرد. پدرش لبخندش را گشاد تر میکند. پسرش را در اغوش میگیرد و میگوید: پسرم بزرگ شده... در ان زره های نقره ای خاطرات دیگری را میبیند.

-لینک به اون موجود زشت دست نزن!

مادرش به سمت لینک ۹ ساله میرود و قورباغه ای را که در دست پسرش بود را با پشت دست پرت میکند و پسرش را بلند میکند.

-حالا با این دستا چجوری میخوای بستنی بخوری پسرم؟

-میخوامم تمرین کنم! میخوام از الان یاد بگیرم.

-چی رو؟ عین بابات ادم بدها رو بگیری؟ اونا از قورباغه ها سریع ترن!

-نه... میخوام عین عمو مکس روی جونورا آزمایش کنم! بعد آزمایشگاه میزنم!

مادرش خنده ی نخودی میکند و لبخند شیرینی میزند. بعد پسرش را به سمت پدرش میبرد.

ذره ی براقی به پلکش اصابت میکند و با بسته شدن چشمانش خاطره ای دیگر تداعی میشود.

-خب لینک و مارک! خوب دقت کنید ببینید من چجوری ماهی میگیرم تا شما هم یاد بگیرید. اولاً باید یه طعمه مثل کرم یا یه حشره ای چیزی به قلاب وصل کنید. خب ما چند تا کرم پلاستیکی آوردیم.



بعد سرش را به سمت مارک میچرخاند:

-مارک! از توی قوطی یه کرم...مارک!؟ اوه خدای من اونا رو از تو دهنتم دربیار! مارک!

بعد به سمت مارک میروود و سعی میکند دهانش را باز کند تا از خوردن بقیه ی کرمهای پاستیکی جلو گیری کند.

-مارک درش بیار. خفه میشی بچه! بدش به من.

مکس بعد از اینکه مدتی با مارک کلنجار میروود و طعمه ها را از او میگیرد به سمت لینک ۸ ساله میچرخد. او داشت با دقت تمام به اب زل میزد و چوب ماهیگیرش را میفشرد. مکس به کنار او میروود و خم میشود تا سرش را به او برساند و با او به اب نگاه میکند و سپس میپرسد:

-داری چیکار میکنی؟

-هیسیسیسیسی! عمو با صدات ماهی هارو فراری میدی!

ززمزه میکند:

-پس میخوای ماهی بگیری؟

-اره! یه بزرگش رو میگیرم.

-توی خاک!؟

-چی؟

-لینک قلابت توی اب نیست!

و لینک نخ شیشه ای را با چشمانش دنبال میکند و با حقیقت تلخ ضایع شدن و قهقهه ی مارک مواجه میشود. خاطره ای ناشناخته جلوی چشمانش میاید. رین...

رین به سمت انباری میروود. همان انباری که کابینت های پوسیده و بطری های خالی در ان فضا را ترسناک میکرد. پر از بطری های شیشه ایی بود که در ان ها موم های سیاهی تکان میخورند. رین با خشم به ان ها نگاه میکند. بعد به سمت ان ها میروود و جعبه ای چوبی را از داخل کابینت ها بیرون می آورد و ان را با بطری ها پر میکند و به سمت دره میروود.

\*\*\*

در دره دوزانو روی زمین مینشیند و با دست گودال هایی با فاصله های نامنظم از یکدیگر ایجاد میکند. در هر گودال یک بطری را میگذارد و دوباره روی ان خاک میریزد. استین های بلندش و شروال تیره اش خاکی شده

بودند. اما او اهمیتی نمیداد و با شتاب گودال ها را پر میکرد. وقتی کارش تمام شد به آرامی نشست و درحالی که از خستگی نفس های عمیق میکشد و عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک میکند. انگار بجای اینکه احساس کند از دست ان ها راحت شده است احساس ترس میکند. خاخره ی دیگری از رین در برق نقره ها دیده میشد...

رین کنار فیونای جوان و زیبا نشسته بود و با هم حرف میزدند و میخندیدند که ناگهان چشم رین به خواهر لال کوچکش می افتد که کمی دورتر ایستاده بود.

-سیسیلیا! تو چجوری اومدی بیرون؟

و خواهرش پا به فرار میگذازد. رین به دنبال خواهرش میدود تا به دره ای میرسد. همان دره ای که بطری ها را در ان چال کرده بود. همان دره ی پشت پنجره ی رین و لینک بود. رین نفس زنان خم میشود. دستانش را روی زانوهایش میگذازد و نفس های نامنظم میکشد. سرش را بالا می آورد و خواهرش را میبیند که روبه رویش ایستاده است.

-اخره... واسه... چی فرار کردی؟ تو حق نداری اینقدر از خونه دور شی!

دخترک به چهره ی برادرش خیره میشود و میگوید:

-خواستم نجاتت بدم...

-من رو نجات بدی؟! تو حرف میزدی؟

سری تکان میدهد و ادامه میدهد:

-اونی که توی خونه اس مادر بزرگ نیست... اون رو اینجا کشتن. تو رو هم اینجا میاندازن.

رین به خواهرش خیره میشود و با قاطعیتی که در چشمانش میبیند به لرزه می افتد.

صحنه ی دیگری به سرعت برق از جلوی چشمان لینک میگردد...

فیونا با لباسی مشکی پسر خونی را از طبقه ی دوم خانه ی رین پرت میکند و دستش را با پرده ی پنجره پاک میکند. رین نیمه جان همان لباس هایی را به تن داشت که با ان جلوی رین ظاهر میشد. لباس سفید استین بلند و شروال مجلسی ابی که غرق در خون بودند. فیونا چهره ای بی احساس داشت. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. فانتوم از قیافه ی مادر بزرگ رین در می آید و به شبخی سیاه تبدیل میشود. فیونا از پله ها پایین میرود. از بین عزاداران در کمال خونسردی رد میشود. عزادارانی که صدای ویولن و پیانو و صحبت های در گوشیشان حتی اجازه نداده بود از جایشان تکان بخورند. به سمت در خروجی میرود. سیسیلیا را میبیند که دوپرستار او را به زور به

اتاقش میبندد. به دختر بچه ی گریان چشمکی زهری میزند و میروود... و از پنجره میشد کشیده شدن بدن رین را دید اما افسوس که کسی نگاه نمیکرد.

\*\*\*

رین با صورتی مریض کف اتاق سنگی چنبره زده بود و خس خس میکرد. دستش را روی پهلوی خونی اش فشار میداد. دردی که حال لینک میدانست چقدر زجرآور است. کاغذی مچاله را از جیبش بیرون می آورد و با مدادی کوچک که در مشتش بود شروع به نوشتن میکند. بعد دوباره دست در جیبش میکند و جعبه ی استوانه ای شکل را باز میکند و کاغذ را در آن میفشارد و درش را میندود. به سمت دیوار میخزد و آن را در شکاف بین دو سنگ فرو میبرد. سپس خنجر را در شکافی از دیوار نزدیک به استوانه فرو میبرد. خود را از دیوار دور میکند و نفس هایش آرام میشود و در نهایت دیگر نفس نمیکشد.

لینک دوباره آن زره های نقره ای را میندود. حال به مکانی برگشته بود که واقعا در آنجا بود. روبه رویش را نگاه میکند و میندود زره ها قامت پسری را که مودب و خندان جلوی او ایستاده بود را درست کرده بودند. پسری کاملا نقره ای! پس رک سری به منظور تشکر تکان میدهد. لینک با صورت بیجانیش لبخند میزند و میگوید:

- ممنون رین...

و بعد آرام چشمانش را میندود. دیگر چیزی را حس نمیکند... تاریکی... سکوت.

فصل نهایی (چهاردهم)

پایان

لینک... لینک...

لینک آرام چشمانش را بر روی سقف سفید باز میکند و احساس کوفتگی میکند. احساس میکند چیزی روی دهانش است اما راه تنفسش را نگرفته است. اطرافش را نگاه میکند. بیمارستان! پرستاری بالای سرش می آید و وقتی او را میندود دکتر را صدا میزند. همراه با دکتر سفیدپوش چند نفر دیگر وارد میشوند. مکس اول همه بالای سرش ظاهر میشود. سپس مادرش با چشمانی قرمز می آید و اسمش را صدا میکند و کسی با شانه اش بین آن دو برای خود جا باز میکند. مارک! بعد پسر بچه ای که فقط سرش معلوم بود میگوید:

- سلام داداش!

لینک سرش را میچرخاند و به برآیان لبخند میزند. چقدر دلش برای این پسر بچه تنگ شده بود! دکتر آن طرف تخت ایستاده بود و دستش را در جیبش کرده بود. به لینک نگاه میکند و با لبخند میپرسد:

-درد داری؟

لینک با چشمانش تایید میکند. بعد دکتر میپرسد:

-افرادی که بالای سرت ایستادن رو میشناسی؟

لینک باز هم تایید میکند. مادرش نفس عمیقی میکشد و دستش را روی قلب خود میگذارد:

-اِه...خدا رو شکر! آقای دکتر کی میشه بیریمش خونه؟

-نگران نباشید. صدمه ی جدی بهش وارد نشده. همین فردا میتونی ببریدش.

مکس متعجب میگوید:

-یکم زود نیست؟ گفت هنوز درد داره!

دکتر لبخندی میزند و میگوید:

-این طبیعیه! اما نیازی نیست الکی اینجا نگهش دارید. ازش خوب مراقبت کنید و بذارید استراحت کنه.

مارک سرش را جلو می آورد و میگوید:

-نگران نباشید! من خودم ازش مراقبت میکنم. هیچکی بهتر از من...

مکس با تاسف دستی رو شانه ی مارک میگذارد و حرفش را قطع میکند:

-لطفا نه... نیازی نیست!

صدایی توجه همه را به لینک جلب میکند. لینک زیر سرم و ماکس اکسیژن با دهان بسته میخندید و قفسه ی

سینه اش میلرزد. صدای نفس های زیر ماکسش که به خاطر خندیدنش به لرزه افتاده بودند... دکتر میگوید:

-میبینید! حالش خوبه.

مارک به لینک میگوید:

-به چی میخندی؟ من واقعا میتونم ازت مراقبت کنم. چاره ای نداری!

بعد با صدای کش داری میگوید:

-تازه یه دستت شکسته! یکی دوتا از دنده هات هم مو و داشته! دو روز هم توی کما...

حال لینک میدانست چرا نمیتواند تکان بخورد. مادرش با همان چشمانی که از گریه قرمز شده بودند به لحن

مارک و اینکه این اتفاقات را با انگشتانش میشمارد نگاه میکرد و ریشه میرفت. بعد میگوید:

-ممنون مارک! بهش یکم فرصت بده. بعد همه ی بلاهایی که سرش اومده رو بهش بگو.

مکس دستی روی شانه ی جین میگذارد و میگوید:

-بهتره دیگه بری خونه! لطفاً برایان هم بیر... و مارک!

جین دست لینک را میگیرد و میگوید:

-ولی من میخوام بمونم!

مارک هم با اعتراض میگوید:

-منم میخوام بمونم.

مکس به مارک نگاه میکند:

-من پیش لینک میمونم. جین دو روزه این جاست. تو هم باید پیش برایان باشی. توی بیمارستان سر و صدا راه میندازید.

بعد به مارک میخندد. به نظر میامد از سربه سر گذاشتن مارک لذت میبرد. مارک هم به خوبی این را می دانست. جین باز میخواست اعتراض کند که لینک دستش را میفشارد. جین به او نگاه میکند و لینک با چشم به او میفهماند که مشکلی ندارد. جین نفس خسته ای میکشد و میگوید:

-باشه... پس من فردا میام تا باهم برگردیم خونه. باشه؟

بعد بلند میشود و با لبخند دست برایان را میگیرد و همراه با مارک از اتاق خارج میشوند. مکس کنار تخت روی صندلی چوبی مینشیند و ارنجهایش را روی زانوهایش میگذارد. لینک ماکس اکسیژن را از روی صورتش برمیدارد و نفس عمیقی میکشد. مکس میگوید:

-خوب شد بیدار شدی. داشتیم نگرانت میشدیم.

لینک با صدایی خراشیده و آرام میگوید:

-مکس من... یه خواب عجیبی دیدم. ما همسایه ای به اسم...

مکس حرفش را قطع میکند:

-اره داریم.

لینک متعجب به او نگاه میکند. مکس ادامه میدهد:

-تو خواب ندیدی! اما زمان برگشته! حالا تو از پنجره پرت نشدی پایین... جین و مارک هم زنده اند. (بعد لبخند

گرمی میزند) اینطور که خودم میدونم از پله ها افتادی و حالا توی بیمارستان بستری هستی!

لینک همچنان خیره مانده بود. از مکس میپرسد:

-امروز چه روزیه؟

مکس بالبخند جواب میدهد:

-دو روز بعد از همون روزی که قلبت درد گرفت و تعادلت رو روی پله ها از دست دادی! یادته؟

-ا...اره.

مکس سری تکان میدهد و میگوید:

-ولی نوار قلب نشون میده تو سالمی!

و لبخند گرمش را گشاد تر میکند. لینک هم نیش خندی میزند. لب های ترک خورده اش را با زبان خیس میکند و میگوید:

-خوبه... خیلی... خوبه. دیگه کی یادش میاد؟

-فکر کنم فقط من. مارک هم یادشه! ولی انکار میکنه!

-بذار همینطوری باشه...

بعد کمی خیره میماند. مکس میگوید:

-اگه سوالی داری بپرس... بتونم جواب میدم!

لینک نفس زنان میگوید:

-ام...امی حاش خوبه؟ زندست... نه؟! یادشه؟

مکس میگوید:

-به دیدنش نرفتم. ولی وقتی داشتیم میبردیمت بیمارستان داشت نگاهمون میکرد. فکر کنم بهم لبخند زد... فعلا

استراحت کن. فردا که رفتیم خونه... بیشتر سر در میاریم.

مکس دوباره ماکس اکسیژن را روی صورت لینک گذاشت و دستش را روی چتری زرد و صاف لینک انقدر

سریع و نوسان وار تکان میدهد که موهای لینک بهم میریزد و همزمان میگوید:

-ممنون که نجاتمون دادی رفیق!

وقتی دستش را برمیدارد موهای لینک سیخ شده بودند. لینک به طرز خاصی به او نگاه میکند. همان نگاه هایی

که چشمانش را ریز میکند و نشان میدهد "من از این کارات خوشم نیاد" و زیر ماکس غرشی میکند. مکس با

خنده ای بلند میشود و چراغ را خاموش میکند. بعد از اتاق بیرون میرود.

\*\*\*

در خانه باز میشود و لینک اول همه در حالی که دست شکسته اش به گردنش اویزان بود وارد خانه میشود و مکس و جین پشت سرش وارد خانه میشوند. لینک وسط حال نفس عمیقی میکشد و بوی خوش خانه اش جای بوی بیمارستانی که در دماغش بود را میگیرد. مارک دستش را دور گردن لینک می اندازد و درست مانند روز اولی که وارد خانه شده بود روی پنجه می ایستد و قهقهه میزند. لینک با التماس میگوید:

-مارک... خواهش میکنم من مصدومم...

اما مارک ول کن نبود. انقدر دلش برای لینک تنگ شده بود که به هیچ چیز اهمیت نمیداد. مکس میگوید:

-مارک قرار بود ازش مراقبت کنی نه بکشیش!

مارک لینک را رها میکند و لینک شروع به نفس کشیدن میکند. مکس به لینک میگوید:

-اگه میخوای میتونی بری دوستت رو ببینی.

جین میگوید:

-کدوم دوستش!؟

-دختر همسایه ی کناری قبلا همکلاسی لینک بوده!

-خوبه حالا بجز مارک یه دوست دیگه هم نزدیک خونه داری!

لینک سری تکان میدهد و میگوید:

-اره... چند دقیقه ی دیگه میرم.

و به سمت پله ها میرود. مارک مداخله میکند:

-تخیر اون مریضه! استراحت نیاز داره. مگه دوست دخترشه!؟

لینک با ریسه ای میگوید:

-مارک! دهنتمو ببند.

مکس با صدایی رسا میگوید:

-اونجا مراقب رفتارت باشی!

-باشه باشه آقای معلم!

بعد با لبخند از پله ها بالا میرود. جین متعجب به مکس نگاه میکند و میپرسد:

-فردا چند شنبه است؟



مکس از این سوال تعجب میکند:

-چرا میپرسی؟

-فردا تولدمه؟

مکس پوزخندی میزند:

-نه...این دیگه چه سوالیه!

جین چشمانش را ریز میکند:

-پس چرا باهات اینقدر راه اومد؟

مکس لبخندی میزند:

-خب...وقتی نبودى باهم کنار اومدیم.مثل چندسال پیش!

جین هم لبخند میزند:

-اره...اون هیچ وقت عمو مکسش رو فراموش نمیکنه!

مارک دوباره مزه میریزد:

-حالم بد شد...برایان بیا بریم پیش باگزی!با اون بیشتر از برادرت بهمون خوش میگذره!

و هر دو وارد حیاط میشوند.مارک که به دیوار تکیه داده بود دیسک پرتاب را جلوی صورت برایان میگیرد:

-ببین بازی اینجوریه!امن و تو توی یه تیم هستیم.ما دیسک رو پرت میکنیم و باگزی سعی میکنه بگیرش!ولی

اگه هرکدوم مسبب موفقیت باگزی بود امتیاز منفی میگیره!آماده ای؟برو اونجا وایسا!

برایان ان طرف میدود و باگزی با دیدن دیسک به سمت مارک میدود و پارس میکند.مارک دیسک را برای

برایان پرت میکند و برایان با خنده ان را میگیرد و قبل از رسیدن باگزی ان را پرتاب میکند.مارک با بدست

آوردن دیسک می فهمد که باگزی زیادى به او نزدیک است.ان را با قدرت بیشتری پرتاب میکند و برایان

نمیتواند ان را بگیرد که ناگهان لینک به سمت دیسک میدود و ان را به چنگ می آورد.در فاصله ی سه متری از

مارک و برایان می ایستد و میگوید:

-بگیرش برایان!

و دیسک را به سمتش پرتاب میکند.حال ان ها سه گوشه ی مثلثی بودند که داشت باگزی را از پا در می

آورد.هرسه خندان به بازی ادامه دادند و کودک به قهقهه و نفس زدن افتاده بود.لینک دیسک را پرتاب میکند اما

باگزی بجای دنبال کردن دیسک به سمت لینک میپرد و او را زمین میزند و شروع به لیسیدن صورتش میکند. مارک سراسیمه به سمت آنها می رود:

-باگزی باگزی بیا کنار.

بعد دست دوستش را میگیرد و او را که هنوز خنده بر لبش بود را بلند میکند:

-حالت خوبه؟ دنده ات درد گرفت؟

برایان هم میرسد:

-لینک خوبی؟

-اره خوبم! من همیشه تو این بازی صدمه میبینم. خوب دیگه من باید برم.

مارک به کیسه ی مشکی که کنار در خانه بود اشاره میکند و میپرسد:

-اون چیه؟

لینک جواب میدهد:

-مال منه. باید ببرمش خونه ی امی.

مارک لحظه ای درنگ میکند:

-واقعا میخوای بری اونجا؟ میخوای منم بیام؟

لینک پوزخندی میزند:

-نگران نباش مارک! اونجا دیگه امنه. میبینمت برایان!

\*\*\*

صدای زنگ در در خانه پخش میشود. امی به سمت در میرود و در را باز میکند. بعد با خوشحالی میگوید:

-لینک!

لینک لبخندی میزند:

-سلام امی! خوشحالم حالت خوبه!

امی با خوشحالی سرتکان میدهد:

-بیا تو!

لینک وارد خانه میشود و امی در را میبندد. لینک میخواست در مورد کیسه ای که دستش بود حرف بزند که

ناگهان امی به سمت صورتش میرود و میگوید:

-حالت خوبه؟ چجوری زنده موندی؟

لینک که شکه شده بود و سرش را در یقه اش فرو برده بود گردش را صاف میکند و میگوید:

-خب...مکس به دادم رسید. رین هم کمکم کرد! مادر بزرگت...

امی سری تکان داد و گفت:

-نگران اون نباش... من نگران تو بودم! باید به سلینا بگم!

بعد با صورتی سرخ شده از پله ها بالا میروید. لینک با لبخندی موزیانه که سعی میکرد جلوبیش را بگیرد زمزمه

میکند:

-اون نگران من بود... هههمممم اره اون نگران منه!

-اره اون نگران تو بود.

لینک سرش را میچرخاند. ماما با لبخندی گرم و سینی کلوچه به سمت او میروید: ((خیلی نگران تو بودم!)) بعد

برای تعارف سینی را جلوی لینک میگیرد. لینک با لبخند یکی از کلوچه ها را برمیدارد. صورت ماما با آن لبخند

جوان تر به نظر می آید. ماما میپرسد: ((اون کیسه ای که به دست شکسته ات اویزون کردی چیه؟)) لینک که به

خوردن کلوچه مشغول بود آن را سریع تمام میکند و میگوید: ((میخواهم وسایل رین و خنجر رو بسوزونم. اومدم از

امی درخواست کنم وسایل مادر بزرگش هم بیاره تا دیگه کسی او سنت رو یاد نگیره!)) پیرزن نگاهی امیدوارانه

به او میکند و میگوید: ((همینجا وایسا!)) سینی را روی عسلی میگذارد و به سمت اتاق نشیمن میروید و چند ثانیه

بعد برمیگردد. کتابچه ای را مقابلش میگیرد و میگوید: ((اینو یادته؟! این هم بسوزون!))

\_ولی این کتاب تجارب زیادی از تو و بقیه توش هست!

\_تجارب مورد نیاز من اینجاست!

و با انگشت به سرش اشاره میکند. لینک آن را میگیرد و در کیسه می اندازد. از ماما میپرسد:

-اسمتون واقعا ماما است؟

ماما میگوید:

-ماریا مانی. چون امی از بچگی پیشم بود گفتم ماما صدام کنه! من باید به یه پیرزن فلج و ناتوان برسم. بعدا

میبینمت!

بعد میروید. فیونا فلج شده است!؟ شاید این گونه بهتر باشد. دیگه به کسی صدمه نمیزند. لینک از فاصله ی نسبتا

دوری ماما را دید که پیرزن موسفیدی را با صندلی چرخدار به سمت اشپزخانه میبرد. چون پشتشان به لینک بود

او نتوانست صورتشان را ببیند. فقط پیراهن سرخابی فیونا و موهای سفیدش را که بالای سرش شینیون شده بود را میبیند. امی به همراه سلینا پایین می آید. سلینا کمر لینک را در اغوش میگیرد و لینک با لبخند جوابش را میدهد. لینک در مورد کاری که میخواست انجام دهد با امی صحبت میکند. لینک نگاهی به کودک که موهایش را داخل کلاه صورتی اش کرده بود و چند تارش بیرون افتاده بود میاندازد. امی میگوید:

-تا ما برمیگردیم دختر خوبی باش باشه؟

سلینا موافقت میکند و میرود.

\*\*\*

لینک و امی چاله ای را در دره ای که رین و مادر بزرگش مخفیانه خاک شده بودند ایجاد میکنند و هردو وسایلشان را داخلش میگذارند. امی بطری نفتی را روی کاغذها دفترچه ساعت مچی خنجر و انگشتر مادر بزرگش و بقیه ی وسایلی که متعلق به رین و مادر بزرگش بود خالی میکند و میپرسد:

-چرا اینجا رو انتخاب کردی؟

لینک به اطراف نگاه میکند:

-اینجا دونفر هستن که شاید دلشون واسه این وسایل تنگ شده باشه! به جایی تو این دره.

امی به اطرافش نگاه میکند. بعد امی کبریتی روشن میکند و آن را در گودال میگذارد. وسایل میسوزد و نسیمی خاکسترهای نمیه افروخته را در هوا پخش میکند. لینک و امی به خاکسترهای معلق نگاه میکنند. برای لینک یادآور ذرات نقره ای بود. امی که کنار لینک ایستاده بود میپرسد:

-یعنی بالاخره تموم شد؟ حالا همه... کوتاه و خوشحال زندگی میکنند؟ بدون خشونت؟ کنار کسی که دوستش دارن؟ بدون کشتار!؟

لینک لبخندی میزند:

-اره... فکر کنم حالا همه خوشحال ترن!

بعد از درنگی میگوید:

-از دست مادر بزرگت ناراحت نباش...

امی به لینک نگاه میکند. لینک هنوز به خاکسترهای پراکنده در هوا چشم دوخته بود. ادامه میدهد:

-اون فقط میخواست نجاتت بده! من نمیخواستم با شرارت زنده باشی! اما اون فقط میخواست زنده بمونی!

بعد به امی نگاه میکند و دستش را به او نزدیک میکند. امی هم به او لبخند میزند و دستش را میگیرد. دوباره به خاکسترها نگاه میکنند. خاکسترهای نقره ای برای آخرین بار در آسمان پراکنده شدند. تنها چیزی که از آن وسایل میماند انگشتری نقره ای است که دیگر درخشش و قدرتش را از دست داده... و خاک آرام آرام آن را میبلعد و روی جسد رین میگذارد. و این داستان چندین سال نقد میشود. از زبان زنی به نام سلینا که زمانی دختر بچه ای بیش نبود.

پایان

۱۳۹۳/۰۸/۱۷

پایان نهایی : آبان ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member284870.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member231993.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

